هو المستعان

در عهد [illegible] سعادت اقتران [illegible]

[illegible] ریاض جهان مثنوی [illegible]

[illegible]

[illegible] مولوی [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] گردید [illegible]

[illegible] دار السلام [illegible]

[illegible]

[illegible]

ان الذین آمنوا وعملوا الصالحات کانت لهم جنات الفردوس نزلا

حمد اللہ کہ درین زمان فرحت توامان کتاب نظم بہارین خجلت افزای نظم پروین جلوہ آرا
بخش ریاض معانی شگفتہ گل گلزار سخندانی رونق بہارستان اشعار اہل عجم الموسوم بہ



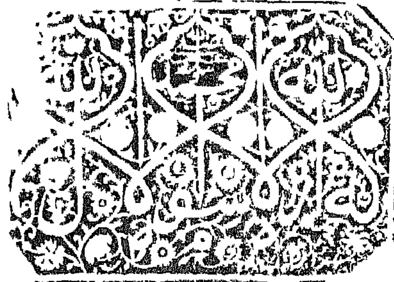
مثنوی باغ ارم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

هو المستعان



بسم الله الرحمن الرحیم

نخلبندی ریاض کلام در حمد خالق انام مؤسس اساس جهان مؤجد ایجاد کن فکان

سر نامه بنام ایزد پاک
که بالاتر بود از فهم و ادراک

توانا هست و هم دانای اسرار
بکنهش پا بگل شد تیز افکار

بود بینا ولے ناید بدیدن
سمیع و نیست آذان شنیدن

بخوان آیاے ازدان لفظ ارانی
بیاد آور کلام لن ترانی

خبیر از راز پنهان و علیم است
ندارد خود زبان لیکن کلیم است

نه خواب آرد همیشه هست بیدار
ندارد غفلت و دایم خبردار

بامر کن هویدا کرد عالم
ز تیره خاک پیدا کرد آدم

سرسبزی دوحه کلام ببشارت فرجام تبقاطر سحاب مضمون فیض
مشحون آیه شریفه واذ قال ربک للملائکة انی جاعل فی الارض خلیفه

چو او آواز انی جاعل داد — تزلزل در فلک اندم بیفتاد

نماند افلاکیان را تاب و توشی — ز خیل قدسیان آمد خروشی

کہ اے داور ز ہر شے بے نیازی — چو خواہی ذرہ را خورشید سازی

نمودے بے ستون افلاک برپا — بارشادت ثری گردد ثریا

بامرت روح شد در جسم ساری — بحکمت آب شد از چشمہ جاری

بلطفت خاک در دم پاک گردد — اگر خواہی زمین افلاک گردد

کنون ای مالک و مختار عالم — کنی پیدا چنین کس را کہ ہر دم

بریزد بر زمین خون تازہ — بنج مالد ز جور و ظلم غازہ

ز ذات او فساد و فتنہ خیزد — بناحق خون خلق اللہ ریزد

چو او پیدا شود از قدرت تو — نماید سرکشی در حضرت تو

تو از روز یکہ ما را آفریدے — بجز فرمان بری چیزی ندیدے

ہمہ صبح و مسا بر طبق عادت — ز جان و دل ترا بجو عبادت

بہ تحمید و بتمجید و بتبجیل — مقال ما بود تسبیح و تہلیل

ندائے ایزدے آمد بناگاہ — کہ ای روحانیان باشید آگاہ

نداند ہیچکس این راز پنہان — منم دانا شما ہستند نادان

قال اللہ تعالی واذ قال ربک للملائکة انی جاعل فی الارض خلیفة قالوا اتجعل فیها من یفسد فیها ویسفک الدماء ونحن نسبح بحمدک ونقدس لک قال انی اعلم ما لا تعلمون ۱۲

نباشد ز آفرینش مثل این خاک | برون زین خاک آید گوهر پاک
شود پیدا ز قدرت گنج اسرار | ز راز من نباشد کس خبردار
چو سوی آفرینش رفت تقدیر | نمود از آب و گل پاکیزه تصویر
چه صورت زو پدید از بی جانان | چه صورت نور حق از وی نمایان
عجب صورت برنگ گندمی ساخت | بتشریف نوازش باز بنواخت
چو آدم از ادیم ارض بودست | ازان نامش خدا آدم نمودست
دگر اهل لغت گویند یکسر | که رنگ گندمی چون داشت بهتر
ز ادمه اخذ گشته اسم آدم | درود حق بروحش باد هر دم
وزان پس اسما آدم بیاموخت | همه چون خواندگان در دم بیاموخت
چنان ربطی بازبر خواندنش داشت | فروزان اسمها یک حرف نگذاشت
ملایک آن نه حرفی راست خواندند | ز لاعلمی همه در عجز ماندند
پشیمان هر یکی از گفتهٔ خویش | ز خجلت سر فگندند در پیش
چنین گفتند ای مختار قیوم | تویی عالم ترا هر چیز معلوم
رسد کی علم ما بر جمله اشیا | مگر علمی که شد تعلیم با ما
شده این حکم از خلاق عالم | نماید سجده هر یک پیش آدم
ملایک جز ابلیس [illegible] | همه یکبار در سجده فتادند
[illegible] | [illegible] مخلوق از گل [illegible]

و علم آدم الاسماء کلها ثم عرضهم علی الملائکة فقال انبئونی باسماء هؤلاء ان کنتم صادقین قالوا سبحانک لا علم لنا الا ما علمتنا انک انت العلیم الحکیم ۱۲

و اذ قلنا للملائکة اسجدوا لآدم فسجدوا الا ابلیس ابی و استکبر ... خلقتنی من نار و خلقته من طین ۱۲

ازین باعث از و بهتر منم بس
نیارم سجده در پیش چنین کس

چو سر تابید از فرمان بیچون
طرید حق شده ابلیس ملعون[۱]

ز کبر و حقد[۲] آن مقهور جبار
چها آمد بآدم رنج و آزار

ولی چون سوی حق رو بالا ساخت
خدا او را بعز و فخر بنواخت

قیامش بر زمین شد تا مقرر
ز نسل او جهان پر گرد داور

چه رحمت هست بر اولاد آدم
ز کرمنا[۳] بنی آدم مکرم

بود از فضل خالق این کرامت
به نسل او نبوت هم امامت

آبیاری حدیقه نظم در نعت سرفتر پیغمبران اولوالعزم مخاطب بخطاب لولاک مسند آرای نه کاخ افلاک سالک سلوک اهتدا جناب محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم

محمد کش خدا پیغمبری داد
ز رحمت بر دو عالم برتری داد

ز میمش ملک دین زیر نگین شد
ز حائش حرف حق کرسی نشین شد

مرادف شد چو دیگر میم با دال
سر کبر و دغا گردید پامال

بکامش گردش افلاک دایم
ز نامش چار ارکان[۴] گشت قایم

بذاتش نه فلک گردید پیدا
ز لولاک است این معنی هویدا

بایجادش اگر بودی نه مقصود
جهان از نیستی گشتی نه موجود

مقدم گشت پیدا نور احمد
ولی از انبیا آمد موخر

نبوت نیست بعد از احمد پاک
رسالت ختم شد بر شاه لولاک

---

[۱] قال ان علیک لعنتی الی یوم الدین
تمتع ابدی ۱۲

[۲] بمعنی کینه و حسد ۱۲
منصب والتشریف ۱۲

[۳] قال الله تعالی ولقد کرمنا بنی آدم و حملناهم فی البر والبحر ورزقناهم من الطیبات وفضلناهم علی کثیر ممن خلقنا تفضیلا

[۴] چهار ارکان اربع عناصر ۱۲

زهے شوکت زهی شان محمد ؐ / خدا باشد ثنا خوان محمد ؐ

علوم اول و آخر باو داد / لقب امی بر ایش کرد ارشاد

چنان از انبیایش برگزیده / که بر اوج فلک در دم رسیده

ز فرش خاک شد تا عرش داور / چو آمد آنچنان بد گرم بستر

شب اسری چو سوی آسمان رفت / بآن قربت قریب لامکان رفت

که فرق پردهٔ اجلال آندم / میانش دو کمان بد یا ازان کم

چسان گویم در آنجا او چه دیده / چه گفتش ندانم چه شنیده

سخن گو را دران جا سخن نیست / سخن در کش مقام دم زدن نیست

ز اعجازی که پیشش هر نبی داشت / همه یکجا نبی هاشمی داشت

نیاید از قلم شرح صفاتش / فزون از حصر آید معجزاتش

در اینجا چند معجز نگارم / ز نثرش موبمو در نظم آرم

همه آن معجزه بست و چهار اند / که از اعجاز جسمش در شمار اند

دلیل صدق مضمونش همین است / که راوی صاحب حق الیقین است

جهان را علم و فضلش هست تسلیم / چنان اعجاز جسمی کرد ترقیم

معجزه اول

عجب نور جبینش بود خورشید / که هر کس آن جبین از دور میدید

بجبینش آنچنان بودی درخشان / که میکردی گمان ماه تابان

بهر جائی که میشد سایه افگن — شدی دیوار و در از عکس روشن
بهر وادی که بتیابید آن نور — شدی پر نور مثل وادی طور
چو کردی هر دو دست خویش بالا — ز هر انگشت میشد نور پیدا
نمودی پر ضیا اندست از دور — همه انگشتها چون شمع کافور

معجزه دوم

چنان جسم لطیفش بود خوشبو — که رفتی گاه چون در برزن و کو
دران راه مصفائی دل افروز — بماندی بوی خوشش ایزد و روز
شدی معلوم مردم را ز حالت — که رفته آن گل باغ رسالت
عرق بر تن بنودش محض آبی — بخوشبو بود خوشتر از گلابی
بجهد و سعی مردم می ربودند — بعطرش بهر خوشبوئی فزودند
ازان ساطع بدی خوشبوی بهتر — شدی آن عطر به از مشک اذفر
بیاوردند دلو آب پیشش — گلابی تا کند از فیض خویشش
گرفت از آب چیزی مضمضه ساخت — پس آنرا دفعتاً در دلو انداخت
تمامی آب آن گردید خوشبو — نه فرقی از گلابش بد سر مو

معجزه سوم

شتابیدی چو خور بر چرخ اخضر — جهان از نور آن گشتی منور
رسیدی عکس بر فرق شریفش — نیفتی سایه از جسم لطیفش

ازو سایه جدا فرسنگها بود	هما نا جسم او نور خدا بود

معجزه چهارم

دگر حضرت بهر کس راه میرفت	برابر هر که با آنشاه میرفت
بدی هر چند بالاتر ز حضرت	ولی بالا نمودی او ز قدرت
بقدر یک سر و گردن بلندی	شدی معلوم زو انداز چندی

معجزه پنجم

همیشه در تموز آفتابش	شدی سایه فگن بر سر سحابش
بهر جا عزم رفتن مینمودی	بسان چتر بر سر ابر بودی

معجزه ششم

نه گاهی مرغ بر فرقش پریدی	نه از پشه مگس ایذا رسیدی
مگس هرگز نه بر جسمش نشستی	باعجاز نبوت دور جستی

معجزه هفتم

هر آن شیئی که پیش رو میدید آنشاه	نگه از پس چنان میکرد در راه
نگاهش هر دو جانب بد سراسر	بدیدی پیش و پس هر دو برابر

معجزه هشتم

قوائے مدرکه سالم بعنوان	همیشه خواب و بیداریش یکسان
صدای قدسیان هر دم شنیدی	ملایک را بچشم خویش دیدی

۵ قوا بالضم اول جمع قوت در اصل قوو بود واو متحرک ماقبل او مفتوح آن واو را بالف بدل کردند قوا شد ۱۲

۶ مدرکه بضم میم و سکون دال و کسر را [illegible] قوتی است در انسان که دراک حقایق اشیا کند

۷ قدسیان [illegible] فرشتگان و ملکی [illegible]

خیال هر چه در دلها گذشتی — عیان بر خاطرش نا گفته گشتی

معجزه نهم

نه هرگز بوی ناخوش بر شنیدی — نه گاهی در مشام او رسیدی

نگشتی بوی بد زان وجه ظاهر — دماغش بود پاک و صاف و طاهر

معجزه دهم

فگندی گر بچاهی از دهن آب — ز بوی آب شدی آنچاه سیراب

به بیماری که مالیدی ز رحمت — ازو زایل شدی فی الفور زحمت

طعامی گر بدست خویش سودی — زینتش آنچنان بر خود فزودی

که زان اندک طعامی جمع بسیار — بخوبی میشدی آسوده یکبار

ز جابر این چنین باشد روایت — که از فیض شه ملک هدایت

ز یک بزغاله و یک صاع جو بر — شدند آسوده روزی هفتصد کس

معجزه یازدهم

لغتها جمله او را بود معلوم — کلام هر کسی میکرد مفهوم

سخن در هر زبان میگفت انشاء — سبق ناخوانده و از جمله آگاه

معجزه دوازدهم

به ریش پاک بودش هفده مو — سپید و بی نظیر و خوب و نیکو

درخشنده مثال مهر تابان — ز نورش چشم مردم بود حیران

معجزه سیزدهم

به پشت آن شهنشاه فلک جاه | یکی مهر نبوت بود چون ماه
چنان از پشت او رخشنده گشتی | که مهر از پرتوش شرمنده گشتی

معجزه چهاردهم

ز انگشتان او از فیض باری | مثال چشمه بودی آب جاری
بکثرت همچنان آن آب شد | که از وی یک جهان سیراب شدید

معجزه پانزدهم

عجب اعجاز شد از وی نمایان | شق مه کرد شب بر چرخ گردان
بیک انگشت چون کردش اشاره | شده جرم قمر از هم دو پاره

معجزه شانزدهم

حجر در دست او گشتی سخنور | بخواندی بر ملا تسبیح داور
صد آهنگها مردم شنیدند | چو مشت خود گشاده سنگ دیدند

معجزه هفدهم

چو پیدا شد بکعبه کرد سجده | بریده ناف بود و ختنه کرده
زپا آمد بزیر آن ماه بطحا | زبان بکشاد در توحید یکتا
شهادت بر رسالت پس ادا کرد | که از رحمت نبی ما را خدا کرد
ازان نوری که پیدا بد از تن | زمشرق تا بمغرب بود روشن

معجزہ ہیجدہم

نہ ہرگز محتلم آن شاه بودے | نہ شیطان نگاہ احلامش نمودے
بند ابلیس را با شاه دین کام | ہمیشہ بود خوابش وحی والہام

معجزہ نوزدہم

چو انحضرت فگندے فضلہ خویش | ببوے خوش بدی از مشک ہم بیش
کسے آن فضلہ را ہرگز نمیدید | زمین از روے خود فی الفور می چید

معجزہ بستم

ہر اسپ و شتر میگشت اسوار | ز فیض او نگشتی پیر رہوار
ہمہ عمرش بدی تازہ جوانی | ز پیری نامدی بروے نشانی

معجزہ بست و یکم

چنان میداشت در تن زور آن شاه | کہ بد ضرغام پیشش مثل روباه

معجزہ بست و دوم

بارض نرم گر بگذاشتی گام | نبودی از نشان پاے او نام
دگر بر سنگ خارا راه رفتی | نشان پا بظاہر [illegible]

معجزہ بست و سوم

تواضع مینمودے ہم مدارات | بہر کس داشتے لطف و عنایات
بآن لطفے کہ او میداشت در سر | نکردی کس [illegible] برابر

چنان زد غبش بد لها داشت تاثیر
جوانان جهان بودند چون پیر

بروی شاه دین میدید هر کس
بسان بید میلرزید هر کس

معجزه بست و چهارم

بعهد طفلیش یارب ز اعجاز
بجنبانید مهد او بصد ناز

گذشتی چون بکوه و سنگ و اشجار
شنیدی این صدا از نها بتکرار

که پیغمبر توئی مختار عالم
سلامم بر تو باد ای فخر آدم

بفرمایش بسا مخلوق بودند
خیال حرمت اوی نمودند

نغره زنی عندلیب قلم تباراجی گلزار سراپا بهار سبط رسول امم از دست باغبان کوفه و شام بمناسبت مقام

فغان ای چرخ کان قوم ستمگر
چه کرده حرمت آل پیمبر

بسینه تیغ کین در کربلا بود
بزغه خامس آل عبا بود

نه یاری بود کش یاری نماند
غبار رنج و غم از دل زداید

هجوم آورده بد بر دل غم و یاس
فغان میکرد ای عباس عباس

بعد از حسن برادر حیف هستی
کمر از بار رنج و غم شکستی

گهی گفتی علی اکبر کجا ای
ز حال بینوا غافل چرا ای

شده هم تنها غوره خوابی ندارم
ز فرقت ای پسر تابی ندارم

بیا ای یوسفم در انتظارت
چو یعقوبم ز مردم شد بصارت

گہے رفتے بنعش پاک داماد ۔ بنالیدی و کردی آہ و فریاد
کہ اے قاسم بگو با من چہ حال است ۔ سوئے نعم دیدگان آخر خیال است
ہنوزم حرف رخصت ہست در گوش ۔ وداع تو نشد از دل فراموش
بفردوس برین آرام کردی ۔ امید روز بار اتمام کردی
بسر خاک عنا از دردمی ریخت ۔ ز چشم نم پیاپے اشک میریخت
بیامد رو برو سے فوج کفار ۔ پئے اتمام حجت شاہ ابرار
چنان فرمود بالشکر خطابے ۔ کہ خواہم از شما یک قطرہ آبے
اگر بدہید از راہ ترحم ۔ نباشد از مروت دور ایہم
کہ طاقت در بدن باقی نہ تا ہم ۔ ز فرط تشنگی شد دل کباہم
غریب و بیکس و بے زاد راہم ۔ گرفتار مصیبت بے پناہم
اگر من خاطیم در زعم ایشان ۔ نمیدانم چہ باشد جرم طفلان
خبر دارید اے قوم جفا کار ۔ منم سبط کوثر و تسنیم مختار
بود جدم نبی مقبول داور ۔ علی باشد پدر زہرا است مادر
بمن گوئید اے مردم خدا را ۔ شما را این شرف باشد کہ یا را
بیان فرمود چون این حجت را است ۔ خروش از لشکر اشرار برخاست
ہمہ گفتند اے شاہ خوش اطوار ۔ بارشاد تو ما را ہست اقرار
بگفتے انچہ سر تا سر بجا بود ۔ مگر این خط تو باشد محض بے سود
ز حکم حاکم بیدین بد ایمان ۔ نمیداریم ہرگز طاقت آن

که از آبت کنیم امروز سیراب | اگرچه کودکان باشند بیتاب
ز اعدا این سخن چون شاه بشنفت | سوی خیمه شد و لاحول برگفت
بخرگاهش تلاطم بود و فریاد | بنعش افتاده بُد از ضعف سجاد
سکینه یکطرف در تاب و تب بود | علی اصغر بجای جان بلب بود
طلب چون کرد رخصت شاه دلگیر | چه سازم حالت الوقت تحریر
صدای وا حسینا هر طرف بود | شه مظلوم و بیکس جان بکف بود
بهر جا آه و ناله بود و ماتم | تو گفتی پر ز مویه گشت عالم
بیکسو بانوی شبیر مغموم | دگر جانب حزین استاده کلثوم
بیکجا زینب ناشاد و مضطر | چنین گفتی ز حسرت با برادر
درانحالیکه غم از من جدا بود | بفرقم ظلّ محبوب خدا بود
چو او رخت سفر بربست زین دار | علیؑ و فاطمه بودند غمخوار
چو زهرا سوی جنت شد ز دنیا | بدل کردی پدر دلجوی ما
پدر هم از سرم چون سایه برداشت | حسن تخم محبت در دلم کاشت
غبار غم اگر بر دل نشستی | بآب رحمت و الطاف شستی
کنون ای راد و سردار غریبان | حیات جان پرستار یتیمان
امام و مالک و مختار زینبؑ | مسیحای دل بیمار زینبؑ
بهر درد و غم و رنج و آزار | تو باشی مونس و یار و مددگار

خبر از فرقت خود میدهی آه | ندارم طاقت این رنج جانکاه
براه کبریا بر دین و ایمان | عزیز و اقربا گشتند قربان
نمانده هیچکس در دار فانی | پسندیدند ملک جاودانی
بتو قایم نشان احمد پاک | بذات تو بپا ایوان افلاک
تو هم گر عزم دشت جنگ داری | بفرما با که ما را مے سپاری
بیابان هولناک وادی چول[1] | سپاه کفر هر جا غول بر غول
همه آماده ظلم و شقاوت | کمر بر قتل بسته از عداوت
زنان و بچگان هستند همراه | خصوصاً شاه نسوان بانو شاه
چسان در دشت مانم بی تو آه | چه آید بر سرم بعد از تو شاها
شه دین چون ز خواهر راز بشنود | کشیدش آه و امر صبر فرمود
بهر یک همچنان رحمت[2] فزودی | تسلائے دل بیکس نمودی
فغان چون او سوئے ملک عدم رفت | چها بیداد بر اهل حرم رفت
ز هر سو چیره شد بر ظلم دستی | نه یاور بے شفیق و سرپرستی
مقید عترت شبیر هیهات | هجوم و زینب دلگیر هیهات
طمانچه میزدی بر رو و بر سر | نه مقنع بد نه چادر بد نه معجر
سیان موے سر رویش نهان بود | فغان وا برادر بر زبان بود

ذکر حال صفیه دختر حیی ابن اخطب و رجوع باحوال پر ملال حضرت زینب

[1] چول بالضم دشتے بے آب و این لفظ ترکی است ۱۲
[2] رحمت فزودن مهربانی کردن صراح

امیر المومنین ضرغام داور
بعون حق چو کرده فتح خیبر

زن و مرد یهودان چند در بند
بحکم شاه دین گشتند در بند

یکے بد زان اسیران جان بلب
صفیه دختر حیی ابن اخطب

طلب کردش بامر انس و جان بود
بلال نیک خو را داد و فرمود

که هرگز باکسی مگذار زنهار
برو با احمد مختار بسپار

دهد فرمان بخشش انچه داند
ببخشد با کسے یا خود ستاند

بفرمانش بلال از جان کمربست
صفیه را گرفت و رخت بربست

روان گردید پس با عزت و جاه
ولے او را گذر افتاد زان راه

که آنجا نامداران یهودان
بخاک و خون همه بودند غلطان

صفیه چون سوے آن کشتگان دید
بصد آوخ ز سوز دل بنالید

بسر دستے زد و بر خاک افتاد
فغان و ناله بودش آه و فریاد

بمقتولان نگاهش چون رسیدے
بسان مرغ بسمل مے طپیدے

ازانجا پس بصد اکراه او را
بلال آورد نزد شاه بطحا

نبی چون زاری و بیتابیش دید
سبب زان ناله و افغان بپرسید

که این حالت بود از چیست طاری
سرشک خون ز چشم اوست جاری

بلال آن ماجرا یکسر بیان کرد
بشاه انبیا ازش عیان کرد

چو از حال صفیه گشت آگاه
بیامد در غضب محبوب الله

ل آوخ بفتح واو و خا معجمه کلمه آه و وا افسوس ۱۲

بفرمود از بلال نیک انجام　　نماند از رحم شاید در دلت نام

که آوردی بسوی کشتگانش　　رہانیدی بیاد از زندگانش

مقام غور و فکر است ای برادر　　ببین به گردش چرخ ستمگر

بحال عترت سرور نظر کن　　گریبان چاک ساز و آه سر کن

ز دست ظالمان شام فریاد　　چرا بر خاک چرخ دون نیفتاد

حسین آن قدوة الابرار عالم　　چو شد بی سر ز تیغ شمر اظلم

بحکم ابن سعد نحس بیدین　　پی غارت رسیده لشکر کین

ز جور و ظلم شان هر طفل نالان　　نمانده چادری بر فرق نسوان

فغان از دست اهل نا سرکش　　خیام شاه مظلومان و آتش

مقید زینب مغموم افسوس　　گرفتار رسن کلثوم افسوس

باشترهای بی پالان نشاندند　　بدبختان تا به شام شوم بردند

ز هر سو گرد شان فوج نگون بخت　　دل هر یک ز سنگ سخت هم سخت

مهیا بر ستم کردن جفاکیش　　اسیران از جفای قوم دل ریش

سر سبط نبی چون مهر انور　　بنوک نیزه خولی خود سر

برابر اشتر زینب روان بود　　ز قرآن آیتش ورد زبان بود

گذشت آن قافله با آه و افغان　　بسوی مقتل شاه شهیدان

ز آه سوز ناک بنت حیدر　　دران صحرا بپا گردید محشر

نظر بر نعشها چون کرد زینب — کشید از درد آه سرد زینب
بزد فریاد آمد گریه در جوش — ز اشتر بر زمین افتاد بیهوش
چنین گفت است راوی اندران روز — ز فرط ناله جانکاه و دلسوز
بدشت کربلا محشر عیان بود — چو بسمل بر زمین هر زن طپان بود
پریشان مو بریگ گرم میدان — مثال ماهی بی آب غلطان
خصوصاً حال زینب آنچه دیدم — گهی از چشم دیدم نه شنیدم
کلامش بر زبان نام برادر — صدای وا اخی میزد مکرر
چنان بیخود که خود داری نبودش — سوای شیون و زاری نبودش
ز چشمش اشک پیهم میچکیدی — گریبان از غم سرور دریدی
فتاده دختر خاتون جنت — ز اشتر بر زمین هفتاد نوبت
بسر کن خاک غم ای مرد دیندار — ز حال بنت حق این حال بشمار
که دانسته نبرد آنجا بلالش — نه هیچ از قتلگه بد در خیالش
ولی از اتفاق راه بوده — که پیغمبر بران از جبرش نموده
دریغا ما التعدّ بود این کار — یکی از ظلمهای قوم اشرار
پیمبر بگذراند دست الفت — بران دخت بسوده ز رحمت
بلال نیک را بی رحم خواند — ز کاری او که کرده جبر داند
فغان از ظلم اهل کین خدایا — بحال عترت خیر البرایا

کجا بد آنکه بان خیر الورا آه — بدیدے آنچه زان فرمود اکراه

بآل پاک ناپاکان چه کردند — دران غربت بغمناکان کچه دند

نمانده زین الم در جسم جانی — که از حال دگر سازم بیانی

چو آهم آتش غم بر فروزد — عجب نبود زبان کلک سوزد

شگفتگی گلستان بیان در منقبت شاه مردان اسد الله الغالب حضرت علی ابن ابیطالب قامع بنیاد کفار الموصوف بلافتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار

همائے کلک باز آمد بپرواز — که مدح شیر حق گردید آغاز

علی همنام رب ذو الاکرام است — علی بعد از نبی بیشک امام است

ولیِّ کبریا نفس پیمبر — وصیِّ مصطفی مختار کوثر

چراغ روشنِ راه هدایت — امیر المومنین شاه ولایت

بشانش هم انما موجود شافی — بمدحش قل کفی لاریب کافی

نه سایل رفت زد محروم و ناکام — نه بروے شد مظفر کس بصمصام

چو نانِ جو بمسکینی عطا کرد — خدا توصیف او در هل اتی کرد

امامت بهر او گردید منصوص — ز بازویش بنا دین مرصوص

اگر شمشیر زن حیدر نمیشد — فروغ دین پیغمبر نمیشد

چنین گفته رسول نیک طینت — عداوت نار حب اوست جنت

نکرد از کیف دست دیو را بند — در خیبر بدو انگشت بر کند

ولیکم الله و رسوله والذین آمنوا الذین یقیمون الصلوٰة و یؤتون الزکوٰة وهم راکعون ۱۲

بخندق عمرو را از پا در آورد / دمار از مرحب و عنتر برآورد

بدانی جرأت شاه امم را / چو خوانی قصهٔ خیر الامم را

ازو اعجاز شد ظاهر فراوان / که عقل دوربین گردید حیران

چه گویم آنچه آن شاه هدا کرد / بملبوس بشر کار خدا کرد

بکارش عقل انسانی چو درماند / نصیری عاقبت او را خدا خواند

نگفته شافعی زین راز آگاه / علیٌ رَبُّه امر سمابه الله

خطاب دلنواز بمطرب نغمه پرداز و ابتسام غنچهٔ اعجاز وصی شهنشاه حجاز پیش از ظهور وجود شریف از نسیم لطف ایزد کارساز

کجایی ای مغنی ساز بنواز / نوایی زن درین محفل ز اعجاز

مهیا شو برای نغمه خوانی / ترانه زن براه خسروانی

خبر گردید در پرده بعشاق / عراقی و حجازی جمله مشتاق

نوای راست کن چندان بدستان / که خیزد های هی در بزم مستان

مغنی زن بآتش بربط و عود / نوای نوبجان بر لحن داود

زحال خسروی بگشای دفتر / که او بود است بهر داد داور

ز اسرار نهان سرّ عیان جوی / ز راز رازدان احوال برگوی

بذاتش جلوه گر نور الهی / ز راز کبریا واقف کما هی

زمین و آسمان بودند نابود / ولیکن نور پاکش بود موجود

بنوده در جهان آن باب اعجاز | زمانه از وجودش پر ز آواز

سپر بود و بنود او بود قادر | حکایت از ظهور اوست نادر

چنان اهل سیر کردند تحریر | ز نقل راویان راست تقریر

که روزی صبح از دولتسرایے | ابو طالب بکارے رفت جایے

در آنخانه نبُد بر جا یکی کس | بجز بنت اسد بانوے او بس

خم و مشک و سبو خالی ز آبے | دل بانو از آن آمد بتابے

ز بے آبے چو بیتاب و توان شد | گرفت آن مشک و از خانه روان شد

سوے کعبه بسرعت در رسیده | بزودی آب از زمزم کشیده

نمود آن مشک را بانو پر از آب | پے برداشتن گردید بیتاب

بقصد بردنش هرچند گردید | ولے از جا نه مشک آب جنبید

از آن بار گران با خود فرو ماند | بدل نام خداے پاک بر خواند

بیامد از حرم ناگه صداے | صداے دلکشاے جان فزاے

که ای مادر چرا هستی پریشان | بامدادت رسیدم باش شادان

از آن آواز حیران گشت بانو | که یارب این صداے کیست نیکو

بجست و جوے آن یکدو قدم رفت | نگاهش چون سوے بیت الحرم رفت

جوانی دید چون سرو روانی | که پیر از دیدنش گشتی جوانی

جلال حق ز سیمایش هویدا | مثال مصطفاے بود پیدا

ز الفت بسکه بیخود آن جوان شد | بسوی بانوی عالم روان شد

همین آمد جوان چون دید بانو | ز غیرت روی خود پوشید بانو

بنزدش آن جوان رفت و صدا زد | که ای مادر تو اکنون باش دلشاد

منم فرزند دلبندِ تو مامم | علی همنام خالق هست نامم

درین محنت بگو بهر چه بودی | چرا رخ از پسر پنهان نمودی

بخندید و بدوش آن مشک برداشت | وزان پس روی سوی دولتسرا ساخت

پی او فاطمه گردید پویان | بدل در حیرت و آن نیز از جویان

جوان آمد درون خانهٔ خویش | نهاد آن مشک در کاشانهٔ خویش

ز الفت سوی مادر دید خندان | بگفتا کن ز من حیرت چه چندان

مرا خالق ز عالم برگزیده | ز خلقِ آسمان قبل آفریده

ز آدم گیر تا عیسی ابن مریم | بهر یک در بلا بودیم همدم

هم اکنون آمدم نزدِ تو امی یا ام | پی تسهیل محنت اندران کام

که پیش آمد ترا در بردن آب | ز بی آبی تو بودی سخت بیتاب

ز مادر چون شنید این راز بانو | بدل برزد چنین آواز بانو

همانا خالق ارض و سما هست | که پیغمبر بسویش رهنما هست

ندیدم گاه بشناسم جبینی | بود لاریب او جان آفرینی

بپا بود چون بجا از این خیالش | بعجز گشت شه آگه ز حالش

بگفتا مادر من باش دانا — منم یک بندهٔ رب توانا
نه یزدان ذات حق از من نمایان — صفاتِ ایزدی دارم فراوان
نه پیغمبر ولے یار پیمبر — بهم بختی مددگار پیمبر
رسد از من چو آوازه بعالم — شود دینِ نبی تازه بعالم
جهان را پر ز عدل و داد سازم — بنائے شرک را برباد سازم
تمامم کار در راه خدا چیست — بعهدم عهد بے دینان شود زشت
چو آمد از پسر این راز در گوش — ز حیرت فاطمه گردید بیهوش
چو شد هشیار او بعد از زمانے — ندید از شاهدین آنجا نشانے
بدیدے راس و چپ که پیش که پس — درانخانه نبد جز ذات او کس
نشسته همچنان حیران و ششدر — که آمد ناگهان اندر در پیمبر
باو فرمود که اے بانوے دوران — بگو با من چرا هستی پریشان
چه شد آخر ترا دیدے چه اسرار — که بیگانه شدی از خویش یکبار
حدیثِ مشکل را بانو سر گفت — درِ اسرار پیش آن دادان سفت
پیمبر زان سخن با خود فرو ماند — تبسم کرد و نامِ کبریا خواند
ببانو گفت پس شاهِ سرافراز — ترا آگاه میسازم ازین راز
بدان کان نوجوان باشد مرا یار — بهر مشکل بود بامن مددگار
بر آید از میان چون تیغ کینش — جهان گردد همه زیر نگینش

بت و تبگر شود از دهر معدوم — بود ظالم غمین و شاد مظلوم

کند کیش مرا زنده بصمصام — بزور او بیالد دین اسلام

نبی بنت اسد را کرد دلشاد — نهانی از قدومش مژده در داد

بمیلادش خبر چون داد آندم — دل بانوی عالم گشت خرم

چنین اعجازها بسیار منقول — خرد در کار او بیکار و مجهول

بوصفش کلک کی ماند ز رفتار — زبان عاجز بوصف او ز گفتار

حسن را بعد او باشد امامت — حسن زیبنده تاج کرامت

بجای شبر معصوم معصوم — امام دو جهان شد شاه مظلوم

حسین آن راست جان پیمبر — گل گلزار زهرا جان حیدر

غریب و کشته تیغ جفای — شهید کربلا گلگون قبای

بذکرش چون بیاید در میان حرف — قلم خون ریخته بر جا شنگرف

بود پس بعد او سجاد رهبر — بزهد و اتقا بیمثل و بهتر

بذاتش او فروغ شمع دین شد — شه عباد زین العابدین شد

محمد بعد او سردار عالم — امام و رهنما مختار عالم

بباقر هست او معروف و مشهور — علومش در جهان مقبول جمهور

از آن پس حکم جعفر گشت ناطق — شده از صدق دل مشهور صادق

بملک دین پس از وی بود ناظم — وصیش حضرت موسی کاظم

امام دو جهان بعدش رضا شد | رضا جو بر رضای او خدا شد
مقیم طوس مسموم جفا حیف | شهید ظلم در راه خدا حیف شد
بجای او محمد گشت منصوب | تقی اتقیا در خلق محبوب
علی بعد از پدر شد جانشینش | قیام شرع از رای متینش
حسن بن بعد شد مولای عالم | جناب عسکری آقای عالم
کنون قایم مقام اوست قایم | روان حکمش بود بر خلق دایم
حسن را لخت دل نور نظر اوست | سمی حضرت خیر البشر اوست
ز ظلم ظالمان مجبور گردید | بحکم ایزدی مستور گردید
چنین گفتست دانای سخندان | دگرگون چون شود احوال دوران
جهان گردد سیه از ظلمت کفر | ترقی بر پذیرد حشمت کفر
نماند نام صدق و راستی آه | برون آید شمال مهر انشاه
بیاید چون بعدل و داد آن شیر | رگ ظلم و ستم برد بشمشیر
کنون نزدیک شد آن وقت موعود | ز دنیا راستی گردید مفقود
ز افعال زبون عاری نماندست | بجز کذب و دغا کاری نماندست
بدلها کرد شیطان چیره دستی | نمانده در جهان یزدان پرستی
یکی در می پرستی هست مخمور | یکی بر دولت دنیاست مغرور
یکی را از ریا دستار بر سر | یکی را جامهٔ تزویر در بر

زمانه پر ز آشوب است فی الحال — ز هر جانب نمایان گشت دجال
بصولت ای شه عادل برون آی — بشوکت ای مه کامل برون آی
بدلها جاگزین شد رغبت تو — کشد آخر کجا این غیبت تو
مطیعانت ز دل صد چشم بر راه — همه در انتظار مقدم شاه
صباح و شام عقد رزم بسته — ولی نی تو تن بیجان نشسته
چو بکشای بشمشیر دو دم جنگ — شود یک یک نثار شاه در جنگ
چنان در رزم با اعدا بتازند — که فرق خویش در راهت ببازند
دعایم هست ای عالی جنابم — که من هم آن سعادت با تو یابم
بچشم جان بمالم خاک پایت — سرم گردد براه دین فدایت

تازگی ریاحین مناجات بدرگاه قاضی الحاجات

خدایا ذوق و شوق خود عطا کن — دلم از صیقل[1] ایمان صفا کن
مرا از بیخودی هشیار گردان — ز خواب غفلتم بیدار گردان
بدل از نور عرفانم ضیا ده — فقیرم بوریای بی ریا ده
بنیکوییم سخن گنج گهر بخش — در نظم مرا آب اثر بخش
برحمت پیر طبعم را جوان کن — زبانم در سخن تیغ روان کن
شود چون بر زبانم نطق جاری — کند روح القدس[2] آنوقت یاری
اگر سازی نگاه لطف و اکرام — شود معجز بیان این عبد گمنام

[1] صیقل بفتح زداینده و تیز کننده و بمعنی آلت زدودن و این مجاز است ۱۲
[2] روح القدس قاف و دال هر دو مضموم حضرت جبرئیل علیه السلام ۱۲

همه عمرم ببازی گشت آخر / نکردم طاعتِ تو حسب خاطر

با مر و نهی تو آگاه بودم / خلاف شرع از خواهش نمودم

نه هرگز فرض تو سهوا ادا شد / نه عصیانت گهی از من قضا شد

نه یک لحظه شدم مصروف طاعت / عبادت رفت یکسر را ضاعت

بجز درگاه تو نبود پناهم / چه باشد پیش زین عذر گناهم

بسر از معصیتها بار دارم / ز هر عصیان بخود انبار دارم

عقوبات ترا هستم سزاوار / خطاکارم خطاکارم خطاکار

اگر بخشی تویی در رحم کامل / سزا یم گر دهی نامم تو عادل

ندارد عدل با رحمت منافات / به پیش رحمت تو محو و اثبات

زنیم تا در پی نام تو کوشم / شراب شوق از جام تو نوشم

بدل یادت بود لیل و نهارم / سواے ذکر تو شوق شعارم

بدنیا آبروے من نگهدار / بهم چشمان مگردان یارم خوار

شوم زیر زمین چون جایگاهم / بده از فضل و بخشش تو پناهم

فغان از قبر و جاے تنگ و تاریک / مسافر میشوی در راه باریک

نباشد کس در انجا یار غارم / بجز ذات تو اے پروردگارم

بروز حشر چون آیم بمحشر / شوم استاده از بیم تو ششدر

سراپا غرق دریاے ندامت / دگر تشویش از هول قیامت

دلم در بر طپان از عظمت تو	نگاهم دوخته بر رحمت تو
کنی آندم ز لطف خود نگاهی	نمای عفو از من هر گناهی
بذاتِ باکمال خویش یارب	بپی عز و جلال خویش یارب
برای حرمتِ جانِ محمد	بفخر و عزت و شان محمد
بروحِ فاطمه بنتِ پیمبر	بتولِ پاک زاد جفت حیدر
بپی شیرِ خدا سرتاج عالم	وصی و جانشین فخرِ آدم
بپی خلقِ حسن کز حسن طینت	سراپا احمدی را داد زینت
برای درد و آه شاه مظلوم	حسین تشنه لب محزون و مغموم
همان مقتول در راه رضایت	که با هفتاد و دو تن شد فدایت
بپی حبِ علی و آل اطهار	برای صاحبان درد و آزار
گناهم عفو کن ای پاک داور	شوم محشور با آل پیمبر

آراستگی روش مضامین لطیف در تمهید تصنیف مثنوی شریف

دلم با من نصیحت کرد روزی	به پندِ دل فریب جانفروزی
که ای همراز من احوال تو چیست	سوای نفس سرکش یار تو کیست
بسر شد روز و شب در قصه خوانی	چو باد صبح شد روز جوانی
ببحثِ نحو شد عمرت همه صرف	ز روحِ حق نشد یادت یکی حرف
صدورِ فعلِ ناقص از تو هر دم[۱]	بود در مجرمان اسمت مقدم

[۱] فعل ناقص ای کار ناتمام است ... در نحو فعل ناقص را ناقص از آن گویند که معنی آن بدون خبر فائده تام ... زید بیس ... کان فائده تام بخشد تا قضیه کان قائم نامد ... ۱۲

بماضی ما مضی الحال بر گوی — بیاور سوی استقبال حق روی

مشو مجهول در طاعات یزدان — شوی معروف تا از اهل عرفان

ز تعلیلات بیهوده حذر کن — جهاد نفس شوم خویش سر کن

بدانائی اگر باشی فلاطون — شوی در گنج هم پهلوی قارون

بنا سازی وگر قصر خورنق — دهی آنرا بصد سامان رونق

چو روزی در خم مرقد نشینی — همه آن گنج مار رنج بینی

بود آن قصر در ملک عزیزان — و یا بر باد سازد باد و باران

بیفگن آنچنان طرحی که دایم — بماند تا بروز حشر قائم

نگردد غرق از نشار حوادث — نیابد حرق در نار حوادث

نباشد هیچ خوف دزد و رهزن — ز هر نقصان بود محفوظ و ایمن

بیاور داستان نغز در نظم — باین کار نکو کن عزم بالجزم

وی اندر آن باشد نه دستان — بود خالی ز حرف کذب و بهتان

ز صدق و راستی عاطل نباشد — سوای ذکر حق باطل نباشد

بماند از تو در دنیا حکایت — بخواند هر که گوید مرحبایت

دگر باشد بعفو جرم حیله — بود بهر تو در محشر وسیله

شنیدم چون ز دل این پند مرغوب — کلامم لاجواب حسب مطلوب

بدو گفتم که ای دل من فدایت — براه حق مرا کردی هدایت

چه خوش گفتی جزاک الله بالخیر — رساندی سوی بیت الله از دیر

ز کذب و افترا دادی رهائی — نمودی صورت صدق و صفائی

تلاش داستان آنگه نمودم — بجست و جوی کوشش بر فزودم

ولی هرگز ندیدم یک مقالی — که باشد بر کران از قیل و قالی

یکی از قصهٔ لیلی و مجنون — بنظم خویشتن دلشاد و مفتون

یکی مخمور از جام زلیخا — شده مشهور از نام زلیخا

یکی بر سر کلاه هفت پیکر — یکی آئینه پیشش از سکندر

یکی در قصهٔ فرهاد و پرویز — شده از کیفیت شیرین شکرریز

یکی از حال عشق حرف زن شد — یکی نامی ز نام نل دمن شد

از آنجا رو بخود برتافتم زود — که نظمش بود نزدم محض بی سود

نبد چندان وثوق نقل اول — خلاف عقل سرتاپا مأول

دگر با شاعران فرد و قابل — چگونه همنوا ام شد مقابل

شوم چون همردیف یکه تازان — چرا باشم بنظم خویش نازان

کجا قطره کجا دریای زخار — کجا شبنم به پیش ابر دربار

نشد چون همسری شان مجالم — بدیگر سمت شد پیک خیالم

نظر کردم چو در تاریخ اسلام — ز آغاز حکایت تا بانجام

ز رزم و بزم هر احوال دیدم — گل سعی از آن گلزار چیدم

وے ہر داستان بطرز دیگر
شدہ منظوم استادان یکسر

بدل گفتم کنون سازم چہ درمان
بنظم من چہ باشد ساز و سامان

درِ مضمون اگر صد سال جویم
ولے یک بیت زان خوشتر نگویم

کتاب معتبر عین الحیات است
قبول اہل ایمان و ثقات است

دران بحر یقینم ہمچو گوہر
بیاید در نظر حال بلوہر

عجائب داستانے پر صداقت
بہار تازہ از باغِ حذاقت

ز اندرز و لطائف پر سراپا
برائے اہل دل طرفہ تماشا

ز ہر نقطش عیان نیکو مواعظ
نماید از بیانش چند واعظ

چو آمد در کفم آن در یکتا
بنظم آوردنش گشتم مہیا

کہ از نظمِ سخندان بود محفوظ
بدانسان خاطرم میداشت ملحوظ

بتوفیق انیق ربِ ارباب
نوشتم مثنوی فرد و نایاب

گل مضمون حق رنگین تماشش
ازان باغِ ارم گردید نامش

ز کس در نظم امدادی ندارم
چہ امدادی کہ استادی ندارم

ندارد کار آنکس ہیچ بنیاد
اگر تعلیم گر باشد نہ استاد

پس از من گر شود واقع خطائے
ز اہل فن چنین دارم رجائے

کہ در اظہار آن چندان نکوشند
عیوب من بذیل عفو پوشند

تزئین کلام بسیاق گلفام

بیا ساقی سوی میخانه رو کن | پر از می شیشه و جام و سبو کن

چه آید از سبو و شیشه و جام | بیا خم خم شرابم ریز در کام

ز راح معرفت گردم چنان مست | که افشانم ازین دنیای دون دست

بچشم دل رخ دلدار بینم | ز کار ما سوا فارغ نشینم

درین خمخانهٔ حیرت فزایی | دریغا کس حریفم نیست جایی

نمی یابم ازان یاران نامی | همی خواهم بحسرت بیت جامی

حریفان باده ها خوردند و رفتند | تهی خمخانه ها کردند و رفتند

دلم از مفتی و شیخ است بیزار | بمطرب گو بیارد چنگ و مزمار

سر آید آن سرود عاشقانه | که نشنیده گهی گوش زمانه

بشویم جامهٔ سالوس از می | ز نای بشنوم یک ناله و نی

چه خوش گفته بمیکش میفروشی | که از من این نصیحت دار گوشی

دلی کو نیست مشتاق می ناب | بگوی دل بگو آنرا گل و آب

چو این اندرز او آمد بیادم | کلاه زهد را از سر نهادم

گسستم سبحهٔ تزویر یکبار | بشوق می برفتم سوی خمار

مرا چون دید گفتا خیر مقدم | بیا خوش آمدی ای یار همدم

سرت گردم نشین بر چشم و بر سر | بگیر و نوش فرما یک دو ساغر

بار شادش در آمدم بی تأمل | پیاپی نوش کردم ساغر مل

چه ساغر حلقهٔ چشم گل اندام
چه صهبا داروی درد ناکام

چنان زان باده گشتم مست و بیهوش
که شد دنیا و دین هر دو فراموش

صدای کس نباشد دلپسندم
بگوشم قلقل میناست هر دم

چه کرده دختر رز چیره دستی
ندادو رند هم شد می پرستی

مغنی خیز و برزن چنگ بر چنگ
ز نظم با نظامم ساز آهنگ

عراق عشق پر کن از نوائی
که از عشاق آید مرحبائی

ثنا اهل صفاهان بر تو گویند
مخالف راستی را راه جویند

از این اشعار شور تازه افگن
میان شش جهت آوازه افگن

بیاور داستان چرب و شیرین
برنگ نو بیان کن حال دیرین

گل افشانی گلبن بیان باغاز داستان شاه هندوستان گیتی ستان

چنین آورده اند اهل روایت
زابن بابویه تازه حکایت

که بد در هند شاه کج کلاهی
فریدون حشمت و جمشید جاهی

ز کیخسرو فزون در ملک و دولت
بسیم و زر ز قارون برده سبقت

مهیا ساز عشرت داشت بی رنج
چو باد آورد او را بود صد گنج

مطلا قصر با بودند بی حد
مرصع از در و لعل و زبرجد

برفعت هر یکی زان قصر و ایوان
زدی طعنه ببرج ماه و کیوان

ز بام کوشک و از صحن تا در
همه خاکش عبیر و مشک و عنبر

چگویم وصف اسپان سبک گام ... بگرد گام انها باد همنام

صبا هر چند گردیدی سبکرو ... ندیدی گرد اسپان در تک و دو

ز پیلان سپید کوه پیکر ... فضای دشت بوده تنگ یکسر

قشونش بود از انجم فراوان ... مهندس در شمار و حصر حیران

جوانان سپاهش همچو رستم ... مسلح از سلاح جنگ هر دم

تناور هر جوان چو کوه البرز ... نبرد شان کم از طفلی فرامرز

بیاز و هر یکی مانند بهمن ... چو روئین تن سراپا بود هر تن

ز جنگ شان بدی چنگش هراسان ... ز جنگ شان شدی سهراب ترسان

فریدون از سام پل ریکتا زی ... نبرد شان سنان گیو بازی

روان گشتی بهر جا کآن فوج ... تو گفتی بحر عمان میزند موج

نبد کس ابر زمینش طاقت و تاب ... شدی بر دشمنان اکثر ظفریاب

بهر جا سرکشان در ملک بودند ... تذلل پیش سلطان مینمودند

چنان رعبش بدلها جا گرفته ... که بز باشیر نر ما و اگرفته

مطیع حکم او از دل رعایا ... بزیر خط فرمانش برایا

باین حالت حریص مال و زر بود ... ز آه دردمندان بیخبر بود

همیشه لهو بازی بود کارش ... گذشتی همچنان لیل و نهارش

ز دستش خانهٔ انصاف برباد ... نبودش بود عدل و داد بیداد

بافعال بدش هرکس ستودی — بر آن کار زبون تحسین نمودی
بدانستی نجود او را نکوخواه — فزودی نسبت او عزت و جاه
نکوهش هر که کردی بر ذمایم — عدو خویشتن پنداشت دایم
ز درگاه خودش باظلم راندی — هزاران ذلت و خواری رساندی
چو مردم اینچنین احوال دیدند — ازان بر قول سعدی بگرویدند
که چون شه روز را گوید شب است این — ببایدگفت اینک ماه و پروین
بوفق رای آن بعید از انصاف — بیان میکرد هر کس حسن اوصاف
سراسر قول بیجایش بجا بود — بهر فعل قبیحش مرحبا بود
هزاران مدح خوان چون شاه دیدی — بکار خود ثنا هر دم شنیدی
به عقل خویشتن شد اعتمادش — سوای خودپسندی بد نه یادش
نظر بر هر یکی از چشم تحقیر — نمودی و نکردی هیچ توقیر
چنین گفتند اهل نقل و اخبار — که پیش از شاهی الشاه جبار
شیوع دین بملکش جابجا بود — بشهر و قریه ها دین خدا بود
بهر ده خانه ها بودند آباد — همه باشندگان عباد و زهاد
عدو ابلیس چون با اهل دین است — پی ایذای ایشان در کمین است
شه هندوستان را داد ترغیب — کند تا اهل حق را زجر و تعذیب
بدل انداخت این وسواس یکبار — بملک تو اگر مانند دیندار

بہ رواج دین شان عالم پذیرد | کہ نام بت پرستی کس نگیرد

دگر اندیشہ ہم باشد مبادا | شود در ملک شاہی فتنہ برپا

فساد مذہبی ہرگاہ افتد | خلل در انتظام شاہ افتد

عدوِّ دین برافرازد چو گردن | نیارد باز کس اصلاح کردن

چہ خوش گفتست زال زر برستم | کہ دشمن را ز خود ہرگز مدان کم

سر چشمہ توان بستن ببیلے | چو پر گردد کجا رفتن بہ پیلے

ز بس پر وسوسہ گردید سلطان | پے اخراج انہا داد فرمان

کہ ہر کس را ز اہل دین بیابید | ازین شہر و دیارش دور سازید

بملک من کسی ہرگز نماند | رود زین شہر در جائے کہ داند

شود گر منحرف آنکس ز ارشاد | سرش برد ز تیغ تیز جلاد

بحکمش تابعان گشتند مامور | چنان کردند کانرا بود منظور

بہر جا مسکن و ماوای شان بود | ازان کردند باخواری برون زود

باطراف و جوانب اہل ایمان | شدند از خوف آن سفاک پنہان

وزان پس کرد فرمان از رعایا | بنا بتخانہ ہا سازند ہر جا

خودش ہم کرد تعمیر کلیسا | در و دیوار آن کردہ مطلا

صنمہا ساختہ از نقرہ و زر | مرصع با در و یاقوت احمر

تمامی جابجا بر طاق چیدہ | نگارے آنچنان آزر ندیدہ

به پیش هر بتی سجده نمودی — ز جانش با خداوندی ستودی

پرستش هر کسی کردی باصنام — نمودی نسبتش اعزاز و اکرام

بنزدش آمدی چون مرد دیندار — بکوشیدی باستخفاف و اضرار

بچشمش خوار بودند اهل ایمان — تمامی بت پرستان از ندیمان

چو مردم شاه را دیدند مصروف — بدین بت پرستی محو و مشغوف

همه یکبار از ایمان گذشتند — در آن دینی که سلطان بود رفتند

وزیدن صرصر عتاب شاه هندوستان به بهارستان حیات زاهد عابد عزلت گزین از اهل جهان و طلب فرمودن او را بعد تفحص و تلاش بسیار و اخراج کردن او را از ملک خود با هزاران رنج و آزار

رسد از بدذاتِ نیک آزار — که گل دارد گریبان چاک از خار

نهالی از زمین چون سر برآرد — گله از باغبان و تیشه دارد

کند بلبل ز جور دست صیاد — هزاران نالهٔ جانکاه و فریاد

ز جلوت شاه هندستان یکی روز — بخلوت شد بایوان دل افروز

ندیمان صف بصف پیشش جمع — چو پروانه هجوم آورده بر شمع

بگفتا شه مرا کاریست در پیش — که شد در فکر انجامش جگر ریش

فلان کس را همی بینم در اینجا — نیاید با شما در مجلس ما

که هست او صاحب عقل و رزانت — بکاری جستمی زو استعانت

ز احسان کردمی دوشش گرانبار — بنقد و جنس و خلعتهای زرتار

ندیمان دست بسته عرض کردند — که دولت شاه را همیشه باد خرسند

بود اقبال یاور سال و ماهی — مبیناد چشم تو روز سیاهی

چه پرسی از آن بدکیش بی‌دین — سزاوار عذاب نار و نفرین

گذشته چند روزی کان تبه‌کار — ز دنیا دست افشانده بیکبار

لباس فقر کرده زیب اندام — نهاده در ره رهبانیان گام

گذشته از زن و از مال و فرزند — باهل دین نموده رسم و پیوند

بسر برده روز و شب ساز و بصحرا — ز چشم مردمان پنهان چو عنقا

عجائب طبع وحشت خیز دارد — ز عمرانات هم پرهیز دارد

اگر شد دور از مکان شهر چون تیر — اگر سازند او را پا بزنجیر

چو بشنید این حال چون شاه — بگفت از چاکران خویش گمراه

که او عاصی بمن گشتست و ناصر — روید و زود تر آرید حاضر

ملازمان حکم حاکم چون شنیدند — بجست و جوی هر جانب دویدند

چو دیدند در یک دشت پرخار — عبادت میکند آن مرد دیندار

همه یکبارگی دورش گرفتند — دو دست عابد بیجرم بستند

کشان بر خاک آخر پیش سلطان — بیاوردند او را حسب فرمان

چو دیدش پادشه در زی عباد — ز غصه بستش و دشنام‌ها داد

بگفت ای بدسرشت زشت کردار — مطیع اهل خذلان و زیان کار
تو بودی اشرف اعیان شاهی — جلیس مجلس ایوان شاهی
چه کردی تف بنفس خویش نادان — شدی رسوا به پیش اهل دوران
کدامی اهرمن زد نیک راهت — که کرده دین آبای تباهت
چرا کردی طریق راستی گم — به بیدینی مثل گشتی بمردم
ز دانی گر شماری تا به اعلی — بنزدم رتبهٔ تو بود بالا
چو کاری آمدی در پیش دشوار — ز تو امداد می جستم در آن کار
کنون از دین خود بیزار گشتی — بچشم من ذلیل و خوار گشتی
طریق خویش کردی ترک بیبیم — نیرزد قدر تو نزدم جو سیم
جوابش گفت آن مرد حق آگاه — مرا حقی نباشد بر تو ای شاه
خرد را حق ولی بر گردن تست — همه بیوجه این آزردن تست
بکن وا چشم و بنگر از تامل — بشو بیدار از خواب تغافل
سخن بشنو همین دارم تمنا — وز آن پس هر چه خواهی امر فرما
تدبر را نسازد ترک عاقل — والا دشمن عقلست جاهل
تدبر از پی ادراک اشیا — بود نزد خرد بی مثل و همتا
که حایل میشود در فهم انسان — نسازد ترک آن جز شخص نادان
اجازت داد سلطان هر چه خواهی — بیان کن مو بمو از من کماهی

زبان بگشاد مرد خوش بیان باز — در تقریر سفتن کرد آغاز

که شاها این سؤال عذرخواه است — عتاب تو بمن گو از چه راه است

برای آن خطایم هست این قهر — که خون نفس خود کردم درین دهر

ویا در خدمتت جرمی نمودم — حق نعمت ز لوح دل زدودم

به عابد گفت آن سلطان جابر — که هستی از زیان کاران غابر

گشودی از تعب بر خویش راهی — بود عذر بتر از گناهی

بنفس خود رساند هر که اضرار — شود آن کشتنی نزدم گنهکار

چو در امر رعیت اهتمامی — مرا منظور باشد صبح و شامی

نمیخواهم که یک کس از رعایا — بخود آرد هلاکت در برایا

نماید هر که این کار بد انجام — شمالش زان رعیت گیرمی خام

که از روی شماتت دشمن من — زند او را به تیغ تیز گردن

نظر دارم چو بر حال خلایق — ازان باشد مرا این امر لایق

تمامیم عدل و انصافی و پنیاب — بپاداش خطا باشی سزایاب

که خود را ضایع و آوره کردی — دل فرزند و زن صد پاره کردی

بگفت آن پاک دین راست کردار — زمن بشنو شها این نغز گفتار

چرا عذر گنه در پیش آرم — همانا حسن ظنی با تو دارم

که نامم هست ای حامی مناقب — نسازی بی خطا ما را معاقب

نمیدانم رسانی هیچ زحمت / کنی بر من نه تا اتمام حجت

ولی جاری شود حجت زبانی / که قاضی باشد و یا حکمرانی

یکی قاضی ز مردم نیست بر تو / نگر هستند نزدت قاضیان دو

از ایشان میرسد هر آنچه احکام / تو جاری میکنی بر خاص بر عام

بحکم یک ازان دو قاضیانت / ز دل هستیم راضی بی خیانت

ز دیگر خوف مال و جان داریم / بدل از ظلم او سوزان ارم

همان قاضی که من راضی از آنم / مقرر عقل باشد در گمانم

نگر دیگر که هستم ما لسان / بلا تسویل نفس تست سلطان

ز خوفش الغرض زاریم که دیدی / گل رخسار گشته شنبلیدی

ازو فرمود سلطان راست آخر تا / ترا پاسخ چگونه گشت این رای

که گمراهست بنموده از ره آفت / بیان کن جلد از رای کم و کاست

امیر عمر آورد عابد از سر عقل / که شخصی کرد از من اینچنین نقل

چو تخمی در زمینش گر بکارند / زمانی همچنان در خاک دارند

کند نشو و نما گردد درختی / خورد پس بار آن هر نیکبختی

درختی دان عمل را اگر تشانی / که آرد بار بعد از زندگانی

ثمر دان نیک و بد هر کار کردن / نماید تلخ و شیرین بعد مردن

ندارد امر اصلی لیک نادان / به تحصیلش همیشه هست گردان

ز حسن اعتقادِ نسبت او
همیداند که آن خوب است و نیکو

هر آن امرے که باشد اصل قایم
ندانند قدر آن مثل بهایم

کند معلوم سر تا پاش باطل
ز تحصیلش شود مغرور و عاطل

نسازد ترک تا باطل سبق را
کجا انسان بخواند حرفِ حق را

کسے کو ترک امر حق ندارد
سراپا ترک آن ناحق شمارد

نسازد ترک آن هرگز گوارا
بفهمد ترک باطل امر بیجا

پس آن امر اصیل و نیک انجام
بود جاے که باشد آخرت نام

زبون و باطل و ناچیز و مردار
بدان دنیاے دون امر دهشتار

شنیدم چون ازان مرد طریقت
کلام بے ریاے در حقیقت

بنفسم جاگزین گردید پندش
دلم بس کرد بے شبهه پسندش

چه کردم فکر در هر ذی حیاتے
نیامد در نظر آن را ثباتے

درانجا مشتهر [illegible] امر کبیرے
ندیدم نه شنیدم از عزیزے

بدنیا گر کسے گردد توانگر
شود در روزے ز فقر و فاقه مضطر

اگر وقتے بیابد عیش چیسند
دم دیگر بخاک غم نشیند

ز راحت گر کسے بدنیا هست نامے
مرض باشد شفا لیس لا کلامے

توانائیش گردد ناتوانے
تمامی عزتش خواری بدانے

زیاده تر اگر خواهی چو توضیح
کنم از هر یکے پیش تو تصریح

چگونه از برائے زندگی موت — نباشد زانکه پیدا شد پے فوت

بود پس آدمی پیوسته دلریش — که میدارد یقین بر مردن خویش

ندارد زندگی نزدش قرارے — پئے رحلت بود در انتظارے

غنا را فقر و درویشی بهر حال — چرا حاید نگردد اے نکو فال

که بیشک هرچه از سامان دنیا — برائے آدمی باشد مهیا

پئے اصلاح آن سامان تو انگر — شود محتاج با اشیائے دیگر

بمثل این سواری گر پسند است — چنان میدان که محتاج سمند است

چو حاصل گشت اورا باد پائے — ضروری شد پے اصطبل جائے

ازان پس خواهش سازد علف شد — بفکر اسپ جان او تلف شد

غرض زین چیزها از بهر هر یک — شود محتاج دیگر چیز بیشک

ازین شرح و بیان نیست غایت — بود کے احتیاجش را نهایت

چرا شادی نباشد رنج و اندوه — چرا غم بعد آن آرد نه انبوه

کسے دلشاد گشته گر بفرزند — که بخشیدش خدا از لطف دلبند

ولیکن مرگ او باشد گران تر — ازان شادی بود غم صد برابر

بمالی گر شود خوشحال آدم — شود مغموم از بیم تلف هم

چنان اندوه و غم سازد و خورے — که با مالش نبد هرگز سرورے

بگو این تندرستی بهر انسان — نباشد اصل بیماری چه عنوان

ز چار اخلاط دایم تندرستی است | تبدل در یکی بنیاد سستی است
ازان هر چار دارد خون یکی اسم | که دخلش از همه قوی است در جسم
در انجا لیک قوت هست در دم | همی ماند قوی آدم بهر دم
بود خونش ولی با دام صالح | و الا بیتوان و الست طالح
شود طاعون و خوره زو هویدا | ورم گردد بصدر و حلق پیدا
رسد بر جسم او انواع آزار | بمرگ ناگهان گردد سزاوار
چگونه قوتش ضعفی نباشد | چرا زان غم نه جان و دل خراشد
همه اسباب قوت هر چه آنند | ضرر بر جسم و جان آخر رسانند
چرا عزت نباشد ذل و خواری | بگویم این سخن گر یاد داری
به دنیا هر که عزت کرد حاصل | بخواری میشود یک روز واصل
زوال عزت و جاه است کوتاه | دوام خواریست طول راه بیگاه
بکوتاهی شب وصلت یکی دان | درازی دگر ایام هجران
بذلت میشود آن شخص لایق | که در عزت بود از جمله فایق
بادوسامان دنیا بوده باشد | زمال و زر همه آسوده باشد
شب و روز است در دل این خیالش | مبادا آفتی آید بمالش
ورا آید بلای بر شفیقان | ببیند یا فسادی در رفیقان
شود جمعیتش گرد تفرق | پریشی رو نماید از تفرق

دم باقی و تخفیف
میم در عربی بمعنی خون ۱۲
طالح بکسر لام زشت و بد
طاعون بالضم

... اللذات یعنی مرگ است ۱۲

نباتاتش کند یا باد عاصف
بسوزد یا ز برق رعد قاصف

دیار ساعتی او خود بمیرد
گیاهان تا که از آتش مرگ گیرد

هر آن چیزی که با او نخل بودش
نسازد وقت رفتن هیچ سودش

بنا دانی بود آخر نه حیرت
بیاید در فرقت او داغ حسرت

شنو شاها سخنهای ملایم
به بنیادت نه هستی هست قایم

که هر چیزی عطا کرد است دنیا
بگیرد باز آخر از پی تماشا

و بالش بهر آدم گذارد
سجالش صد قیامت پیش آرد

بپوشاند بهر کس جامه شاید
ز تشریفش کرامت عزت فزاید

کند هر یک چنان روزی با حاج
که سازد زان بود آخر محتاج

نماید گر عطا یکدم بلندی
دگر لحظه بیارد مستمندی

چو ماه چارده بخشد کمالی
کمالش را بود آخر زوالی

کند با طالبان خود عداوت
رساند از سعادت با شقاوت

بدین دنیا نه گاهی دل گماری
مثالش مرکب سرکش شماری

دگر دان خاین و خاسر مصاحب
که نقصانی کند در مال صاحب

زن قحبه بود دنیای غدار
دهد بازی بیار خویش هر بار

چو امشب شاید گرم بستر
شب دیگر دو پهلوی دیگر

اگر گیرد ورا طعام
ز لبس او طعمه دیگر شود شام

چو امروز زت کند مخدوم برجا — نماید خادم دیگر بفردا
بخندے گر کسے را ساعتے ہم — دم دیگر بنا بے راحتے ہم
کہ مردم از شماتت بر تو خندند — خیال ضحک سوءیت نیز بندند
کنے فریاد در مرگ عزیزان — نمائے شور و باشی اشک ریزان
شود ناگہ کہ بر تو اشک بارند — بدوش آرند و در خاکت سپارند
اگر امروز بخشد تاج شاہی — بیارد بر سرت فردا تباہی
صباحی چون بمسند بر نشاند — پسین در بند زندانت رساند
شبے فرشت بخواب نار مخمل — بوقت صبح از بالا باسفل
زبون سازد باقران و اماثل — ارازل را دہد جای افاضل
بگفتے انچہ اے سلطان عالم — بہ ضایع کردن اہل و عیالم
خطا گفتی کہ ہستی در تغافل — نکردم ترک ایشان از تجاہل
بدان این فقر ترک خویش و فرزند — باہل خود نمودم بلکہ پیوند
ولیکن بدتے بر چشم من آہ — فتادہ بُد حجاب جہل ای شاہ
کہ گویا دیدہ ام از سحر بستند — ندانستم عیال من کہ ہستند
غریب و اہل را نشناختم باز — بچشمم دوست و دشمن شدہ ممتاز
حجاب سحر چون از دیدہ برخاست — صدائے از دل آگاہیدہ برخاست
کہ ضایع شد بغفلت عمر حیف — بیادم نیست نیک و بد کما کیف

توان کردن تمیز دوست و دشمن | نباید جمله را یکسان شمردن
چو دیدم حالتِ اہل زمانہ | چہ بیگانہ چہ احباب و یگانہ
خصوصًا میشمردم ہر کہ را دوست | چنان بودم با او چون مغز با پوست
ہمہ بودند شان چون ددٔ بہ تمثال | پئے ایذائے من بکشادہ چنگال
بنقصانم مقرر ہمت شان | بند گویا حتم بر ذمت شان
ولے اضرار اینہا مختلف بود | بحسب ضعف و قوت متصف بود
ازان بعضے غضبناک و دلاور | بسانِ شیر شرزہ حملہ آور
دگر چندے مثال گرگ بودند | کہ ہردم قصد غارت مینمودند
گروہے زان مثال سگ بفریاد | سوائے عفعفے چیزے نہ در یاد
چنان دیگر جماعت روبہ بازی | چو روبہ فی المثل در حیلہ سازی
باینہا سعی میکردند بے سود | کہ مقصود ہمہ اضرار من بود
نہ دستے یافت گاہے ہیچ ازدل | کہ نقصانم رسانند نیم خردل
تو اکنون گوش کن شاہا ز من پند | کہ داری ملک و مال و اہل و فرزند
سپاہ تو بود از حد زیادہ | ہمہ چیزت مہیا بے ارادہ
باین حالت نظر چون بر گمارے | یقینًا خویش را تنہا شمارے
مطیعانت عدوِ جان و مال اند | بدل این خیرخواہان بدسگال اند
ہمیشہ منتظر گر وقت یابند | سر از فرمان تو در دم بتابند

بلک واقع شدہ از رشیدی و سراج اللغات و کشف و برہان و مؤید الفضلا و بہار عجم ۱۲

همه آمادهٔ غدر و شقاوت
باصحاب و ندیمان گر به بینی
که ایشان کار تو بازیچ و آزار
مگر خواهان که کارت کم نمایند
بجز وصلان تو دیگر چنین طور
برای خاطر آنها نشستی
دهی کسب معاش خود بآنها
سمجهداری که او سازد ز ره سیر
بدین اوصاف هم راضی نباشند
چگیری باز هشیار و چنین
نشستی چون وطن تو بکوشند
عیان گردید بس ایشا ابتر از
همی باشی تو دایم در تک و تاب
و بی پیشه شوی باایل و عالم
شوی مانند احبا هم بدشمن
شکار خود مرا سازند فی الفور
بدل هستند با من یار صادق

ز شیر و گرگ افزون در عداوت
شود باور ترا اینها یقینی
همی سازند بهر مزد ناچار
باجرت پول زاید در ربایند
زیاده بر تو از ایشان رسد جور
نمای افگنی خود را بزحمت
ندانی چون رسد کسبش باقا
باقای خودش بد هر برابر
شکم بر زخم تو هر لحظه پاشند
بجان دشمن شود هر روز و هر شب
چو شیر گرسنه با هم خروشند
که هستی بیکس و بی یار و دمساز
ندانی هیچ با خود مال و اسباب
بدل از دشمنی باید بجا هم
که چون شیر ژیان آید بر من
ز دست شان بجان تن رسد جور
نباشد در میان شان منافق

۱ سیر بالفتح بمعنی تمام از کشف ۱۲

سخنها درست و راست گویند / بهر مشکل ز من امداد جویند
خیال من همه بالیشان خیرخواهم / بذات پاک اینها در پناهم
کلام راست میگوییم بالیشان / بهر آفت امان جوییم بالیشان
میان ما دروغ و دشمنی نیست / سوای عاجزی کبر و منی نیست
برای هر یکی جانها ببازیم / غرض با همه گر سوزیم و سازیم
ز جان هستیم هر دم طالب خیر / نمیداریم هرگز وحشت غیر
که چون گردد پی آن خیر طالب / شود از قهرمانان خویش غالب
ز دست یار باید بی تکلف / بلا خوف و خطر سازد تصرف
بهر یک میرسد آن خیر پیهم / ولی بی آنکه از دیگر شود کم
چه آن خیرست خیر آخرت دان / دران خیرست خیر کار انسان
فسادی زین سبب باشد نه اصلا / میان ما که آن کاریست بیجا
اخوت اهل دین راهست در دین / که ایمان زو بیابد زیب تزئین
اخوت هست ایمان را علامت / نمیباشد زهم انش تا قیامت
ز هر اسباب این دنیای فانی / که لازم بود بهر زندگانی
بترکش نفس خود را جبر کردیم / بلای گر بیاید صبر کردیم
ذخیره انچه بد در خانهٔ ما / همه کردیم نذر اهل دنیا
شما آگاه گشتی کین جماعت / که کردم وصف هر یکی شان شناعت

عیال من همه هستند یارم — یکے انہا بود چون ده هزارم

نمودم قطع راه و رسم خویشان — بخواهش کرده ام پیوند ایشان

شدم آخر گریزان از گروهے — که بد سر تا بپا ناحق پژوهے

بترک صحبت آن غول گمراه — نجات خویش دیدم ای شهنشاه

زن دنیا چو آمد پیش راهم — جمالش جلوه گر شد در نگاهم

ز حب او دلم مسرور گردید — لقائے او مرا منظور گردید

بعقدم چون بیامد آن زن پیر — ز تدلیسش شدم غمگین و دلگیر

همه حسن و جمالش بود بی اصل — بکردم زین سبب ز خواهش وصل

جدائی درمیان افتاد ناگاه — طلاق بائنش گفتم باکراه

گزیدم آخرت بر دار فانی — که آن باشد سرای جاودانی

خبر دادم ترا از حال دنیا — چه فرمائے بگویم وصف عقبیٰ

ز جنت و ز گل و گلزار گویم — ز تجری تحتها الانهار گویم

ز ایوان طلا و قصر گوهر — ز طوبیٰ و ز نعیم و حوض کوثر

ز باغ خلد و مرغان خوش الحان — ز فرش سندس و حور و غلمان

عیان سازم ز هر یک بر تو حالے — که در دنیا نمیدارد مثالے

چو این گفتار عابد شاه بشنید — بجوش از خشم مثل مار پیچید

بگفتش آنچه وعظ و پند گفتے — چنان دانم در بے اصل سفتے

ز سر تا پا همه بستی دروغی / دروغ تو کجا یابد فروغی

بدنیا ترک کردی چون ره گنج / ترا حاصل نشد چیزی بجز رنج

بدانی اختر تو در وبال است / بگفتی هرچه آن خواب خیال است

برون شو زود ای خانه برانداز / نمانی زین سپس در ملک من باز

تو خود گمراه گشتی اندرین راه / نمائی دیگران را نیز گمراه

بحکمش جاهلان تکمیل کردند / پی اخراج آن تعجیل کردند

ز ملکش آنچنان جابد بدر رفت / که از عقرب برون گویا قمر رفت

خواستگاری ایاغ صهبا از دست ساقی سیمین بر و نازک ادا آراستن شاه هند محفل رقص و نشاط بکمال فرحت و انبساط در میلاد والا نژاد شاهزاده یوذآسف نیک نهاد و بخشیدن خزینه های زر و گوهر بمسکینان مضطر و اهتمام بلیغ آن شاه در تربیت نور نگاه

بیا ای ساقی مهوش کجائی / سوی میخانه ام کن رهنمائی

نشینیم تا به بزم می‌فروشان / شوم دردی کشی در صف نوشان

سرت گردم بده جام شرابم / که بس در شوق صهبا دل کبابم

بگو افسانه های حال و ماضی / ز مینا زود برکن ریش قاضی

مدامم خواهش جام مدام است / بد بینم ترک می زاهد حرام است

عطا کن ساقیا جام مدامی / که دارد حسرت انجام جامی

۵۱ دروغی بمعنی دروغ [illegible]
بجا از [illegible] باید دانست [illegible]
بیرون یا [illegible] فارسی
۵۲ ریش قاضی [illegible]
[illegible]

نه اہلش اہلِ ناکام گردید — نه عرفی عارفِ انجام گردید
نه فیضی بہره فیضی از نداقش — ظهوری زہر خورده در فراقش
کرم کن بر من بیچاره ساقی — بمن ده انچه نزد تست باقی
ازان مے جبه و دستار شوییم — برائے شیخ استغفار گوییم
ندارم کار با گبر و مسلمان — بشارت باد ساقی دین و ایمان
مغنی خیز از جا کف بکف زن — نگوییم کف بکف زن کف بدف زن
جهان از نغمه پُر شور ست کن ساز — که رود و رود کے ندہد صدا باز
دمادم دم به نی دم اندرین دم — بیاور ذکر از جام جم و جم
که صد ها ہمچو جام جم بیکبار — شکستیم چون خزف در کوی خمار
بیا مطرب بنوائے نو سر گیر — کلام خویش بخوان با حسن تحریر
پیے نغمه سرائے باش موجود — ز نظم لحن بر کش مثل داود
که آن باشد دوای درد بیدل — بود خوش بیانش حسن محفل
ز رندان ہر طرف خیزد صدائے — که خوش گفتی دہد خالق جزائے
کنون دارم ز ہمت عزم بالجزم — گسستم چون سلک گوہر نثر در نظم
اگر یاری دہد پیر مغانم — ز پروین نظم خود بالا رسانم
چو خنگ فکر آید زیر نیسم — شود ملک سخن زیر نگینم
قلم باشد علم مضمون سپاہے — زنم با فتح و نصرت کوس شاہی

دہم آوازۂ خوان خلیلی — کند طبع رسایم جبرئیلی

شود تحسین لفردوس برینم — ز فردوسی بیاید آفرینم

کنون اے عندلیب نغمہ پرداز — حکایت از گل نو ساز آغاز

خزان رفت و عجب نقش و نگار است — بگلشن آمد فصل بہار است

ہمہ اشجار در بر سبز پوشاک — مصفا ہر چمن از خار و خاشاک

ز رحمت دایۂ ابر بہاری — پئے اطفال گل در آبیاری

نگاہ مست نرگس کردہ بیداد — خرام آمادہ یکسو سرو آزاد

شقایق داغہا بر دل نہادہ — بنفشہ کاکل مشکین کشادہ

بجائے یاسمین در عطر بیزی — ہوائے صبح دارد مشک بیزی

گلستان زادہ در یاد خدا است — ز دانہ ہائے شبنم سبحہ در دست

بشاخ گل ہجوم عندلیبان — ترانہ سنج در توحید یزدان

نماید فاختہ فریاد کو کو — کہ دارا شد کجا جمشید شد کو

بود این نالۂ طاؤس طناز — کہ جاء الحق و باطل کرد پرواز

مراد از حق بود یزدان شناسی — ز باطل بت پرست آگاہ باشی

شود پیدا بہندوستان یکی مرد — کہ در ملک خدادانی بود فرد

بود نام خدائے بے مثل و ہمتا — بشوق حق نماید ترک دنیا

گریزد ہمچو تیر از دین اجداد — بت و بتخانہ سازد جملہ برباد

نگاهی کن بکار ایزد پاک — نمایان پاک را سازد ز ناپاک

مجو در قدرت خالق دلیلی — که از آذر کند پیدا خلیلی

بمیلادش سخن سنج خرد ور — چنان بر چشم گشاده درج گوهر

که شاه هند فرزندی نمیداشت — ضیای چشم و دلبندی نمیداشت

تمامی دختران بودند اولاد — ازین باعث غمین میماند ناشاد

شب و روزش نبد از غم قراری — دلش پر داغها چون لاله زاری

بجان بیش تبان هر چند نالید — نشد وا هیچگونه باب امید

نیامد در کنارش شاهد کام — نه از دلبر دلش بگرفت آرام

کجا آید ز بت کار خدای — نیاز و سنگ و گل بت چارهٔ وای

ازان غافل که آن نقاش یکتا — ز قدرت بر نگارد نقش زیبا

چنان نقش نمایان آفریند — که چشم وهم مانی هم نه بیند

که گیتی چون شود آن نقش پیدا — ز رایش نقش دین گردد هویدا

نماید نقش بتها محو یکسر — کند نقش دل خود حب او در

طریق بت پرستی کفر داند — خدای پاک را یکتا بخواند

شبی سلطان بآن حسرت که بودش — بقصر بانوی گشته ورودش

درآن خلوتکده آرامگه کرد — بکدبانو بساط عیش گسترد

ز تقدیر خدای پاک دوران — صدف شد پر گهر از آب نیسان

ابراهیم علیه السلام ... از نقش ... کدبانو ...

چو روز چند بر بانو گذشتند … بر او ظاهر نشان حمل گشتند

ز طاقت گشت طاق یکبار بانو … ز زردی شد گل رخسار بانو

بسر نه ماه چون شد حسب عادت … قرین گردید هنگام ولادت

شودش زدیکے سبب بیقراری … ببانو درد زه گردید طاری

بوقت صبح طفل مهر کردار … ز برج بطن مادر شد نمودار

چه طفلی دیدنش سرمایهٔ عید … چه طفلی نوبهار باغ امید

باوج دین عجب تابنده اختر … بدریای شرف بی‌مثل گوهر

چو آمد بر زمین آن ماه سیما … شده شور مبارکباد برپا

دوان حجاب پیش شاه رفتند … بمولود سعیدش مژده گفتند

که ای شاه نکوکردار خوشخو … مبارک باشدت فرزند نیکو

فزون عمرش صد و سی سال گردد … جوان بخت و جوان اقبال گردد

بماند از وجودش نام قایم … ز چشم بد بود محفوظ دایم

کلام تهنیت سلطان چو بشنید … ز فرط خرمی بر خود ببالید

مخمر کفر بد چون در نهادش … بدل راسخ شده این اعتقادش

که بتها بیگمان فرزند دادند … بزخم کهنه‌اش مرهم نهادند

فرود آورد پا از تخت شاهی … سوی بتخانه پس گردید راهی

بصد آداب آمد در کلیسا … بپیش بت نمودی سجده هر جا

بشکر آن عطاء غیر محصور — ز هر سوی زبان گردید معذور
بخلقش پس صلاے عام دادند — در گنجینه یکسر گشادند
نثار لعل و دُر کردند چندان — که شد هندوستان شهر بدخشان
ز یاقوت و گهر انبارها جمع — بهر جا سیم و زر خروارها جمع
ز بس بارید ابر همت شاه — طلا و نقره گشته خاک هر راه
چنان بخشش نمود آن صاحب تاج — که در یکدم غنی گشتند محتاج
فقیران جهان بودند پر زر — خزف آسا نمانده قدر گوهر
بفرمانش ز پستی تا بلندی — درون شهر شد آیینه بندی
شب آذین ز بس بد مثل نوروز — ز نورش ماه تابان جلوه افروز
در آن شب کثرت سرو چراغان — نمودی خیره چشم چرخ گردان
ز فرط روشنی هر قصر و ایوان — منور همچو برج ماه و کیوان
چگویم لطف آتش بازی نو — جهان از پرتوش گردید پر ضو
شدی معلوم هنگام نظاره — که نور طور تابیده دوباره
ستاره بر ستاره ریخت آتش — زمین چون آسمان گشته مکوکب
فروغ ماهتابی رفت تا دور — به پیشش شب مهتاب بے نور
فشاندی گلفشان گلهای روشن — ز گلریزی زمین شد صحن گلشن
ندیده هیچکس کلاه حاشا — گل آتش سر نخل تماشا

۱ سرو چراغان مثل چلچراغ بود و بعضے از تازه گویان این را در اشعار خود بسته اند مثلیکه در کلام قدما یافته نشده بهار عجم ۱۲

۲ ماهتابے قسمی از آتش بازی ۱۲

۳ گلفشان نوعی از آتش

هوائے بر ہوا میرفت چون تیر / کہ میلرزید تیر چرخ چون پیر

بچرخ آمد چنان چیز حک ز آندم / بحیرت بود زان چرخ کہن ہم

چو آتش در حصار قلعه افروخت / تو گفتی قلعهٔ ہستی ہمه سوخت

وزان پس حکم شد ہر خاص و عامی / کند جشن تولد تا بہ عامی

بساطِ انبساط و عیش چیند / ز فکر کارِ خود فارغ نشیند

ہمه مردم بحکم خسروانی / بپا کردند بزم شادمانی

شہ ہندوستان پس خانه آراست / خود و ش ہم محفل شاہانه آراست

بقصرِ خاص فرشِ مخملی کرد / بیکجا سرخ و جاے سبز و ہم زرد

سراپردہ ز شب افروز آویخت / کہ در یک جنبشی زر تار میریخت

کشیدہ سقف از دیباے چینی / نگارین آنچنان گاہے نہ بینی

مرصع تخت از یاقوت و گوہر / نہادہ اندرون با تاج پر زر

فروزان ہر طرف صد شمع کافور / فضاے قصر گشته وادے طور

بمجمر جابجا سوزان بخوری / درون قصر از خوشبو و نوری

بخمہاے کلان مملو مے ناب / سبو ہا پر ز آبِ سرخ و شاداب

ز آب آتشین پر آبگینه / بہر جانب نہادہ با قرینه

گرفته ساغر و مینا بجاے / نشسته ساقی شیرین اداے

پریرویان رعنا صف بصف جمع / ضیا بخش شب دیجور چون شمع

یکایک ساقی با هوش برخاست | ز هر سو بانگ نوشانوش برخاست

نه باقی ماند سراحی پر تکاے | پیاپے شیشها گشتند خالے

همه مهمان مست و میزبان مست | زمین مست و مکان مست و جهان مست

به رقصیدن چو مهرویان ستادند | متاع عقل و دین بر باد دادند

لباس هر یکے زرتار و رنگین | خرامِ شان عجب با ناز و تمکین

بپا از نگولهٔ ها بسته صد اخینز | سبک برجستن شان حیرت انگیز

چسان گویم ز پا گردانی شان | نه بُد در رقص گردن ثانی شان

چو رقصیدند با زینه ملبوس | خجل از رقص شان گردید طاؤس

چمان هر سمت میرفتند با ناز | بجاے خویش میگشتند پس باز

گهے دست ادا بالا کشیدن | گهے مثل کمان پایین خمیدن

گهے برخاستن گاہے نشستن | طپیدن چون برق از جایگاه جستن

کرشمه کردن و له دل ربودن | اشاره از خم ابرو نمودن

چمان پیش آمدند و باز رفتند | بمجلس صاعقه افتاد گفتند

ز اصول فاخته آمد چو از ساز | شنید بار بد کردند آغاز

وشتی پرده چنگ و چغانه | بزد از لحن داؤدے ترانه

زبیر آسیخت آندم زیر با بم | که شد زهره تا هید فلک هم

ز گلهاے که آمد از نواخوان | باتش زن شده آتش فروزان

حصار لحن محصور روانی | زسلمک شد دو بالا نغمه خوانی
ره عشاق را چون باز کردند | عراق عشق پر آواز کردند
نام مقام از موسیقی ۱۲ | نام مقام از موسیقی ۱۲
درانده م از زبان حال گویا | سرائیدند این هر سه غزلها

غزل اول

شها باشد ترا دلبر مبارک | بادج سروری اختر مبارک
محاق رنج و غم بگذشت صد شکر | هلال خورمی داور مبارک
همیشه ابر و بیت روز افزون | ز دریای شرف گوهر مبارک
شود مادر خوش و باشد پدر شاد | بود فرزند خوش منظر مبارک
نشاط و عیش و بزم شادی نو | نماید خالق اکبر مبارک
پی این روز نیک و سعد و میمون | الهی روزها آور مبارک
بود دایم ترا اقبال یاور | سر سر دملک و تاج زر مبارک

غزل دوم

بیا خوش آمدی ای مرحبایت | بچشم و سر تکین جانم فدایت
با شعار عجم کن نغمه سازی | که نار نجکا موخنده باشد نوایت
نکردی خلق ار گیتم عدم کاش | بدنیا ای بت کافر خدایت
بسوز دل کند بیدل همیشه | ز جور یار بی پروا شکایت
کجائی ای صبا پیش هواخواه | بگو از کوچه جانان حکایت

حصار از کبیر طبقه فرو ... نام
... از موسیقی ۱۲
دوم
... از اصول موسیقی
... از مقام ... ۱۲
سوم ... سلمک ...
اول ... سکون ... لام
آواز ... از جمله
... سیقی
اول شهناز دوم کردانیه
سوم کوشت چهارم مایه
پنجم نوروز ششم سلمک
ریختی ۱۲
سوم
محاق ...
...
ماه ...
...
ماه ...
دوم
۵

پس از خواب عدم بیدار گشتم / بگوشم چون رسید آواز پایت
اسیر کاکل مشکین نمودی / نمیدانم چه شد از من خطایت
پی قتلم نباشد کم ز شمشیر / نمودن از خم ابرو کنایت
مسیحا گر کند وقت تکلم / لب معجز نمای جانفزایت
زمرد پوش هم جا سبز گردد / عجب افعیست این زلف دوتایت
لباس پاس از هم در تن ار / بود چاک دلم چاک قبایت
بیا بینم اگر یکدم نشینی / نباشد دور از راه عنایت
در وصلت بجیبم هست ما را / امیدی از دل دریا عطایت
عجب نبود که بنوازی ز الفت / گدائی را که او باشد گدایت
چرا رشکم نیاید بر رقیبان / شود بیگانه گر آشنایت
گنهگارم ولی هرگز خدایا / ندارم ناامیدی از رجایت
شفیعم نیست خوف روز محشر / چو باشد حامیم شاه ولایت

غزل سوم

جفا بر جان من ای یار کردی / که روی لطف با اغیار کردی
گنه آخر چه شد در خدمت تو / چرا خاطر ز من بیزار کردی
نگاه لطف داری با رقیبان / بچشم خویش ما را خوار کردی
بیا به فصل گل ای دشت غربت / بفرما تیز نوک خار کردی

الهی قسمی است از [illegible] ۱۲۹۹

جنون بے پردہ در عشقِ پریزاد
مرا رسوا سر بازار کردی

ز دستِ ظلم قتلِ بے گناہے
بہ تیغ ابروے خونخوار کردی

بشب در انتظارت صبح کردم
ز روشن چشم از دیدار کردی

چرا از اہل گرفتی کنج عزلت
زہے بیوجہہ استغفار کردی

شفا گردید از یک جلوہ تو
مسیحائے پئے بیمار کردی

بوصل خویش ای پیمان شکن بت
بمن اقرار و باز انکار کردی

بجاے دلدہی از بید لانت
کلام دلشکن اظہار کردی

شریفا در گلے از مہر بوے
ندیدے سیر این گلزار کردی

چو آن شب رسر و دور و دبگذشت
عیان صبح سعادت در جہان گشت

بہ تختِ آبنوسی خسروِ روز
ز مشرق ناگہان شد جلوہ افروز

مسخر کرد عالم را بیک دم
صفوفِ بزم انجم گشت برہم

شہ ہندوستان آمد بایوان
ز دیدار لپسر گردید شادان

بمہر و لطف آنشاہ گرامی
نہادش بود آصف نام نامی

وزان پس داد فرمان در ہمہ شہر
کہ دارد ہر کہ از راز فلک بہر

بود ادراک کامل در علومش
خصوصًا نسبت علم نجومش

نجومی باشدش حاصل کمالے
بود واقف ز حال ماہ و سالے

بدرگاه هم بیاید آن خردمند
ببیند طالع فرزند دلبند

ز ناهید فلک ز ماه و برجیس
ز تثلیث و ز تربیع و ز تسدیس

نظر بر گردش کوکب گمارد
ببین احکام هر یک برشمارد

چو حکم شاه اهل فن شنیدند
ز سر پا کرده از هر جا دویدند

بقصرش جمع گشتند اهل تنجیم
گرفته در بغل هر شخص تقویم

شمار اختر سیار کردند
ز هیئات زایچه تیار کردند

بعرض شاه آوردند بس زود
که ما از طالع مولود مسعود

چنان کردیم استنباط احوال
بود عمرش دراز و نیک افعال

بذاتش مجتمع گردند اوصاف
عدیل او نباشد قاف تا قاف

رسد با رتبهٔ اعلی ز تقدیر
کند گردنکشان را زیر شمشیر

جلودارش بود اقبال هر گام
هواخواهش بود شخص ظفر نام

شعاع حشمتش تابد چو خورشید
فزون جاهش بود از جاه جمشید

چو کاوس و قباد و شاه ضحاک
هزاران بندگانش رو بر خاک

بملک هند شانش پادشاهی
نبودست و نباشد هیچ گاهی

یکی از موبدان این حال بشنید
بقول شان ز روی طنز خندید

به پیش شاه رفت و از ادب گفت
که همواره بتو راحت بود جفت

خطا کردند ایشان اندرین باب
ز من بیکذب حال است دریاب

عیان تست ای سلطان علومم | شده معلوم از علم نجومم

که گردد این پسر دارِ عبّاد | ازو رونق پذیرد کار عبّاد

نباشد شاهیش در ملک دنیا | شود زیر نگین اقلیم عقبی

بکارِ آخرت سرگرم ماند | ز دامِ این جهان خود را رهاند

دهد چون پشت بر دنیای فانی | شرف یابد بملک جاودانی

نمی ماند بدنیا این شرافت | بدان اقوال ایشان از خرافت

بگفتم آنچه باشد سر بسر راست | بود این حکم طالع بی کم و کاست

منجم کرد چون اتمام تقریر | ازان تقریر سلطان گشت دلگیر

دلِ پُر سرورش پُر الم شد | مبدل شادیش با رنج و غم شد

که بد بر قول آنکس اعتمادش | بعلم و فضل و دانستی زیادش

گرامی پیش خود او را شمردے | بگفتارش گمان صدق بردے

وثوق راستیش بیشتر بود | ازان اقوال او تسلیم فرمود

پئے دفع خللش پس داد فرمان | که حفظ طفل باید تا بامکان

یکے از شهرها سازند جائے | شود تعمیر آنجا قصر عالے

بماند این پسر در وے شب و روز | بود هم اندرون تعلیم آموز

برون ناید ز ایوان هیچ گاهے | بسر سازد دران شام و پگاهے

بحکمش نیز وزرا این کار کردند | بشهری یک مکان تیار کردند

گشاده چون کف اهل سخا بود | مسطح صحن صاف و دلگشا بود
چگویم وصف ایوان فلک جاه | نبش بر پشت ماهی قبه بر ماه
چمنها هر طرف سرسبز و شاداب | روان در هر روش فواره آب
شگفته جا بجا گلهای هر رنگ | خجل از نقش آنها نقش ارژنگ
عنادل زمزمه پرداز هر سو | خرامان کبکها با ناز هر سو
میان قصر آمد طفل ذیشان | قمر در برج خاکی گشت پنهان
مقرر دایه ها گشتند و خدام | که هر دم پرورش یابد بآرام
بهر کس انچنین گردید تاکید | ز سلطان با هزاران جبر و تهدید
که تا اندر روز و شب هر شخص حاضر | بحال طفل باشند نیک ناظر
ممیز چون شود فرزند هر چند | نگوید کس ز امر آخرت پند
ز امراض و زوال و مرگ دنیا | نگردد پیش او مذکور اصلا
مبادا در دلش تاثیر گیرد | بسوی عابدان رغبت پذیرد
هوای دین فتد چون در زیادت | کند اوقات ضایع در عبادت
دگر تدبیر اندیشید سلطان | که بیند یک بدیگر شخص پنهان
یکی زان داستان گر حرف راند | دگر حالش بگوش من رساند
بمخبر بیش هم صد گونه انعام | ببرم گردن مجرم بصمصام
چنین بودش همیشه فکر و تدبیر | بهر کس زان سخن میکرد تحذیر[1]

[1] تحذیر بفتح اول و کسر ذال معجمه بمعنی ترسانیدن ۱۲

اهتزاز باد بهار در گلزار حکایت وزیر باتدبیر نیکوکار و رفتن او همراه رکاب بادشاه برای سیر شکار و دیدن مرد پیر زمین گیر را دران وادی پرخار و آوردن وزیر او را بسرای خویش و پرورش و پرداخت مرد و الیش و شگفتن غنچه‌های دستور باتوقیر از عتاب شاهی به پیمانهٔ اثمر و

روایت میکند دانای اخبار
که شاه هند آن سرخیل کفار

عداوت بیشتر با اهل دین داشت
همیشه تخم کین و ظلم میکاشت

وزان پس چون منجم کرد آگاه
ز حال طالع فرزند شاه

زیاده دشمن ارباب حق شد
دلش از صدمهٔ جانکاه شق شد

که شاید آنکسان گر جمع آیند
بخود این طفل را راغب نمایند

شود میلش سوی اهل سعادت
بدل پیدا کند ذوق عبادت

ز طاعات بتان بیزار گردد
بچشم بت‌پرستان خوار گردد

برای انسداد رخنهٔ آن
همیشه بود تاکیدش فراوان

وزیری داشت سلطان نیک آیین
نکوسیرت نکوخصلت نکودین

کفیل شاه ماندی هر شب و روز
بگرم و سرد هر دم بود دلسوز

نگفتی هیچگه زور و کذب زنهار
شعار خود نموده صدق گفتار

تکاهل را بکارش ره ندادی
بحکم او ز جان گردن نهادی

بماندی همچو سایه در قفایش
قدم نگذاشتی بر عکس رایش

نکوکار و امین با دیانت — نکردی در امانت گه خیانت
بایں حالت جوان خوش بیان بود — لطیف الطبع و هم شیرین زبان بود
عقیل و باادب صاحب تمیزی — وجیهه خوش لقا هر دل عزیزی
رعایا بود زو راضی و دلشاد — بذاتش ملک شاه هند آباد
شه هندوستان یک روز چون ماه — بعزم صید بیرون شد ز خرگاه
وزیر نیک در خدمت روان بود — غبار آسای مرکب روان بود
بیک دره گذر افتاد یکبار — نظر آمد دران شخصے چو بیمار
زمین گیر و نحیف و ناتوانے — طپان زیر شجر با نیم جانے
چنان بیتاب و طاقت بود و مجبور — کند جنبش ز جائے خود چه مقدور
نه درد و کرب پیهم آه میکرد — هزاران نالهٔ جانکاه میکرد
بپرسش پس وزیر نیک افعال — بیامد از پئے تفتیش احوال
بگفتش اے بسے رنج و غم گرفتار — چه شد آخر ترا داری چه آزار
جوابش گفت آن مجروح غمناک — که دارد کامرانت ایزد پاک
بایں اندوه غمخواری نمودے — عیادت کردی و یاری نمودے
شنو اینک بگوش دل بیانم — نه بیمارم و لے بدتر از آنم
مرا درندگان مجروح کردند — چه جسم مردگان بیروح کردند
جراحتها که مے بینی سراپا — بود از جنگ شیر و گرگ اینها

زجسم ناتوانم گوشت خوردند | فقط این استخوان با خود نبردند
نمانده گوشتم یک لخت باقی | بتن مانده ہست جان سخت باقی
گذشته ہمچنین بیسل و نہارم | نیاید کس کہ پرسد حال زارم
وزیر باخرد چون حال بشنید | دلش آمد بدرد و اشک بارید
بعرض آورد پس مرد زمین گیر | کہ اے عاقل وزیر نیک تدبیر
مرا با خود ببر زینجا کہ شاید | شود از من بذاتت نفع عاید
ازان غمگین بپاسخ گفت دستور | شدی از دست و پا خویش معذور
چہ آید منفعت از تو بحالم | کہ وعدہ می نمائی زان خیالم
کنی از عقل آیا دست کاری | و یا از جفر جامع علم داری
بعلم کیمیا دارے تو شغل | و یا از کیمیا جوے تفضل
مرا سازی اگر از گنج آگاہ | شوم خواہان ز تو البتہ دلخواہ
باو مرد جہاندیدہ چنین گفت | کہ این راز نہان بشنو ز من مفت
سخن گوید بہرجا یکہ انسان | نمایم بند فوراً رخنۂ آن
کہ از راہ سخن اہل عنادی | بگیرد صاحبش را در فسادی
بجان محفوظ ماند آخر کار | نماید بہتش گو قصد آزار
بظاہر گفت دستورش ثناے | ولے ہرگز نکردش اعتناے
باو فرمود اے پیر نکوخو | نباشد گرچہ نفعم ہیچ از تو

تو میدانی بفرمانی بدارا — چگونه حرص دنیا بود یارا

گرفتم ملک هندوستان سراسر — ولی بودم چنان در فکر دیگر

از آن ایام کردم یاد ناگاه — برآمد از دلم فریاد ناگاه

که ضایع مفت شد وقت جوانی — نمی بینم قیام زندگانی

وبال دیگران بر سر گرفتم — خودم بی زاد ره صد حیف رفتم

شدم آگاه از روز گذشته — بود آینده هم مانند رفته

وقوع حال این دنیا عجیب است — زوال سلطنت دانم قریب است

بدست کس نمانده ملک جاوید — کجا تخت قباد و تاج جمشید

کجا کاوس با طبل و علم شد — کجا کیخسرو عالی حشم شد

همه زیر زمین کرده آرام — نمی بینم نشان شان بجز نام

روم من بیچمان زین پس بکوپیر — دلم از فکر آن گردیده پرسوز

شوم بی بستر ای صاحب هوش — کنم از مظلمه خود را سبکدوش

گذارم مملکت با اهل دنیا — گزینم گوشه دامان صحرا

رهانم دست و پای خود ازین بند — بدینداران کنم یاد خداوند

سوای ذات او غمخوار من کیست — نمایم ترک شاهی بی او چیست

وزیر شاه چون این را شنید — خیال عاقبت کرد و بنالید

بگفتا ای شه عالی پناهم — بگویم آنچه باید صدو اهم

هر انچیزی که باقی هست دانی ‌‌ نمیدارد زوال و نیست فانی
بدشواری اگر حاصل شود آن ‌‌ شوی طالب سزاوارست از جان
نگر آن شی که فانی هست هردم ‌‌ بآسانی بیابی گرچه تا هم
بباید ترک آن لاریب کردن ‌‌ همین عقل است صاحب بشنو از من
نکو رای تو دیدم اندرین باب ‌‌ برین نیت نماید حق ظفریاب
امیدم هست از خلاق داور ‌‌ که در دنیا و دین باشی مظفر
سخنهایش چو شاه هند بشنید ‌‌ ببویش از نگاه پرغضب دید
جواب آن نگفت و ماند خاموش ‌‌ بدل کینه وی میداشت در جوش
ز طورش آن وزیر پاک کیاست ‌‌ بیقین دانسته از راه فراست
که طبعش منحرف گردید از من ‌‌ بزد در راهم کی مکاریه فن
ازانجا سوی خانه گشت پویان ‌‌ علاج درد کین شاه جویان
نه خوابش برد شب از بیقراری ‌‌ نگاهش دوخته بر رحم باری
که آمد این چه آفت پیش راهم ‌‌ چه آرد زین سپس بخت سیاهم
خطا ناکرده و گشتم گنهگار ‌‌ خدایا آبروی من نگهدار
بیاد آمد کلام آن زمین گیر ‌‌ که گفته بود من از حسن تدبیر
شگاف هر سخن بندم بد انسان ‌‌ نباشد صاحبش را هیچ نقصان
طلب کردش بنزد خویشتن زود ‌‌ گذشته انچه بد آگاه فرمود

چو دانا موبد احوال بشنفت
جوابش با وزیر نیکخو گفت

که سلطان بدگمان گشته ز رایت
ستانی بعد او این ملک و رایت

شود هرگه سبک دشت راهی
نهی بر فرق خود دیهیم شاهی

چنین تجویز کردم چاره کار
که چون طالع شود مهر ضیابار

برای حفظ خود انهم فسون ساز
ز تن این جامهٔ زرین بینداز

ز سر هم موی خود بتراش یکسر
بکن پس جامهٔ مویینه در بر

بشکل عابدان آئی به درگاه
بطلب پیش خود آخر ترا شاه

ز علت چون بپرسد انگهی گوی
همون چیز است این ای شاه خوشخوی

که وی روزت بپرسید ز من رای
سفر با هم نمائیم زود تر آی

نباشد دوست را هرگز سزاوار
جدا گردد بوقت سخت از یار

پی همراهیت گشتم مهیا
بهنگامیکه خواهی عزم فرما

چو سلطان اینچنین قصد تو بیند
غبار خشم و کینش بر نشیند

بحکم پیر آن دستور اعظم
کمر از جان و دل بربست محکم

بیامد پیش سلطان جهانگیر
بعنوانیکه گفته بود آن پیر

ز عزم خود بهمراهیش بیان کرد
نشان صدق نیتش عیان کرد

چو شاه هند واقف شد ز حالش
مبدل ناگهان گشته خیالش

وزیر خویش را با خود قرین کرد
بصدق نیت او آفرین کرد

بهمین ذات پیر خوش صفاتی ‌‌ ‌ ‌ شدش از قهر سلطانی نجاتی

مشک بیزی نسیم بیان و حدائق سگالی عابدان بادشاه هندوستان وسوزانیدن سلطان نخل حیات ایشان را بآتش ظلم و عدوان

برای صید پس یک روز سلطان ‌ ‌ ‌ بصد حشمت روان شد سوی میدان

دو کس دید او بپیر فتند در راه ‌ ‌ ‌ پریشان و پیاده با لب آه

پی احضارشان فرمود تاکید ‌ ‌ ‌ چو آوردند سوی شان وی دید

شدش ظاهر که هر دو اهل دین اند ‌ ‌ ‌ بهجرت از مکان اندوهگین اند

بپرسیدش که ای مردان محزون ‌ ‌ ‌ ز شهر با چرا گشتید بیرون

باو گفتند از حکم تو یا شاه ‌ ‌ ‌ که نازل چون قضا گردید ناگاه

رسولانت بجا فرمان رساندند ‌ ‌ ‌ بکرر آیت تهدید خواندند

ازان طوعاً و کرهاً میگریزیم ‌ ‌ ‌ نه طاقت آنکه با سلطان ستیزیم

بگفتا با وجود این اراده ‌ ‌ ‌ چرا هستید هر دو کس پیاده

بیان کردند با هر دو ضعیفیم ‌ ‌ ‌ ز عسرت بسکه بی زاد و نحیفیم

کجا باشد بمرکب استطاعت ‌ ‌ ‌ بسر شد زندگانی در قناعت

برفتن زین سبب گردید تاخیر ‌ ‌ ‌ که مائی راحله هستیم [illegible]

ملک گفتا که ترسد هر که از مرگ ‌ ‌ ‌ گریزد همچنین بی ساز و بی برگ

نباشد توشه و مرکب فرا یاد ‌ ‌ ‌ پیاده میرود [illegible] جواب او

بپاسخ اینچنین گشتند گویا | غلط گفتی کلام پوچ و بیجا
نه گاهی از فنا باک است ما را | که آخر جای در خاک است ما را
نمیدانی بموت ما چه سود است | سرور چشم ما در مرگ بود است
نظام گفتگوی شان چو بشنید | زبان بگشاد سلطان بهر تردید
که این تقریر نزدم نیست مربوط | دگر گفتار باید کرد مضبوط
چگونه خوف موت خود ندارید | غنیمت زندگی را می شمارید
در آنجا لیکه خود گفتید از من | که بیرون میروم از خوف کشتن
همین باشد مقرر دهشت موت | که پیش آید شما را قبل از فوت
چنین کردند پس آن هر دو گفتار | ز مرگ خود نمیترسیم زنهار
همیشه انتظار مرگ داریم | نفس ار فتنی هر دم شماریم
گمان تست بیجا نسبت ما | که از خوفش برون رفتیم گویا
نه هرگز باک ما را هست شاها | ولی ترسیم ای عالم پناها
مبادا خود بدست خویش میریم | عذاب خالق اکبر بگیریم
نباید در هلاکت اوفتادن | خلاف حکم جان خویش دادن
ازین گفتار شد سلطان غضبناک | بخود پیچید مثل مار ناپاک
همان دم کرده هیزم جمع بیدین | بآتش هر دو را افگند از کین
بملک خود از آن پس امر فرمود | که هر جا عابدی از اهل دین بود

گرفتار ستم کردند بیباک | بیفگندند در آتش چو خاشاک
هزاران کس بدست ظلم او سوخت | برای عاقبت این توشه اندوخت
از آندم سنتش گردید جاری | که میرد هر کسے از قوم ناری
عزیز و اقربائش چار و ناچار | تنش را کالحطب سازند فی النار
بملک هند پس این رسم مذموم | از آنوقت ست تا امروز مرسوم
چو اکثر سوختند از ظلم سلطان | بسے کمتر بماندند اهل ایمان
که بیرون رفتن شان بود مشکل | توکل بر خدا کردند از دل
بکنج عافیت گشتند مستور | چو عنقا از نگاه مردمان دور

استدعاے ساغر بادۂ خوشگوار از ساقی گلعذار و تمناے استماع نغمۂ عشرت افزا از مطرب خوش ادا

بیا ساقی مے نابم عطا کن | خرابم آتشین آبم عطا کن
سرت گردم پیاپے تا توانی | بده جام شراب ارغوانی
چنان جامی که باشد نشۂ آن | دواے درد جان اهل عرفان
چنان جامی که چون بنهند بر لب | کند پیدا خمار ذکر یارب
چنان جامی که نے دیده جم و کے | همانا بوذ آصف خور زان مے [?]
ازان ساغر کنم چون جرعه نوش | ز خواب بیخودی آید مرا هوش
دلم گردد ز لوث ما سوا پاک | بآب تاک تفهیم جلوۂ تاک [?]
درون سینه تابد لمعۂ راز | شوم با عارفان خاص انباز

کجاسے مطرب بنو از طنبور | نواسے راست کن از نالهٔ طور
بلحن تو فدا صد جان بسازم | چه حاصل از عراق و از حجازم
نباشد از بزرگ و کوچکم کار | زر از طور سینا گوی و زیبار
بپرده آنچه میداری عیان کن | ره عشاق بزم حق بیان کن
بگو از اهل عرفان استانے | ز حال بوذر آسف کن بیانے

نشو نما یافتن سرو قامت شاهزاده نیک اختر در باغچه جهان بیمن فیض خالق اکبر و رسیدن بسن ریکان از زمره دربان و بیان کردن احوالات سلطان پیش شاهزاده لاثان

بدینگونه صدوق صدق گفتار | رقم کرد است از کلک گهربار
که چون شهزادهٔ ذی عزت و جاه | دران منزل مکین گردید چون ماه
بحکم شه پرستاران دلسوز | پی خدمت بجان حاضر شب و روز
دمی غافل ازان کودک نبودند | چو حرز جان تحفظ مینمودند
بدین عنوان گذشتی هر مه و سال | بیامد پنجمین سالش باقبال
ادیب با ادب از بهر تعلیم | مقرر کرد با صد جاه و تعظیم
بیاموزد باو تا داب شاهان | کند آگاه از آداب شاهان
ولی میکرد سلطان از بدایت | معلم را مکرر این هدایت
همون تعلیم سازد چند اشیا | که باشد احتیاج شه بانها

گهی ذکر فنا پیشش نیارد ازین مذکور او را باز دارد

بود ملحوظ خاطر بسکه زنهار نسازد از زوال عمر گفتار

بفرمانش معلم بی کم و کاست همان تعلیم کردش آنچه میخواست

بسال پنج بگذشته دگر چند چو بخت خود جوان گردید فرزند

توغل گشت در علم و کمالش دگر گویم چه از حسن و جمالش

قدش سرو روان در باغ هستی ز بالا بود موزون تا به پستی

غلط گفتم غلط نسبت بشمشاد خدا از بهر فطرت کرد آزاد

زبان عاجز ز وصف حسن قامت نگو قامت مجسم شد قیامت

سرش سرمایهٔ اقبال مندی ز فرقش فرقدان را سربلندی

نظر کن بر قد رعنا و کاکل بفرق سرو می بیندست سنبل

بسودای نثار زلف مشکبیز بیارد مشک او فرآهو چین

چه کاکل دود آه بیقراران کمند جذبهٔ شب زنده داران

لبالب گوش او از راز وحدت که نشنیده جز آواز وحدت

جبینش صفا مثل لوح سیمین نبوده در خط تقدیر جز دین

کشیده چون کمان ابروی خمدار دو ماه نو یا گشته نمودار

بیاد آمد عجب برجسته مضمون یکی بیت دو مصراع موزون

سر هر تیر مژگان بهر دشمن نباشد کم ز نوک تیر آهن

به تیزی ریزهٔ الماس باشد — رگ دلهای بیدلان خراشد

به پیش چشم جادو چشم بد دور — ز آهوی چشم آهو عین بی نور

نیارم بر زبان بادام را نام — نماید در مذاقم تلخ بادام

به نرگس کی بود تشبیه بهتر — که دارد نقص بینای سراسر

نگویم چشم را جز چشمهٔ نور — مدام از نشاهٔ طاعات مخمور

رضای کبریا منظور دایم — نظر بسته بحب رب قایم

چو گفتم ماه رو دور از کمال است — کمال ماه را هر شب زوال است

چه سازم از رخ و کاکل کلامی — عجب دارم که باهم صبح و شامی

به بینی سه سهم بینی نشانی — بروی ماه تابان کهکشانی

دو رخسارش به آب و رنگ چون گل — ببویش چشم مردم مثل بلبل

بلبها در صفت عقیق لب چو آرم — خراج صد یمن باید نثارم

لب جان بخش و شیرین زمزم گفتار — زگفتارش دم عیسی نمودار

گشادی لب اگر وقت تکلم — تو گفتی غنچه آید در تبسم

نمایان از لب و دندان مقرر — مسلسل درمیان لعل گوهر

دهن آری است فرضی هیچو عنقا — کسی نکشود هرگز این معما

زغیرت دید چون چاه زنخدان — بچاه غم فتاده ماه کنعان

گلو دارد عجب حسن گلوسوز — صراحی پیش گردن حسرت اندوز

مصفا گردنش مینای بلور — نمایان بر رنگ خون چون آب انگور

ز نشانه صاف شان حق هویدا — ز بازو قوت دین گشته پیدا

چو مرجان سر بسر رنگین کف دست — ز رنگش رنگ در جسم حنا بست

سر انگشت او سرمایهٔ نور — فروزان در دو کف ده شمع کافور

ز لوث کینه گشته سینه اش پاک — که بد گنجینهٔ از علم و ادراک

ز پشتش پشتیٔ مردان دین بود — همیشه پشت گرمیش چنین بود

نموده پشت با جاه تجمل — زده از فقر تکیه بر توکل

کمر بسته بحکم کبریائی — مهیا از برای رهنمائی

عمود راستی ساق ملایم — از ان سقف مکان صدق قایم

چو برگ یاسمن نازک کف پا — براه حب خالق گام فرسا

پسر خود را چو شکل هندیان یافت — بدل راز نهان از عقل دریافت

که باشد از چه رو این حکم سلطان — بماند هر یکی با من نگهبان

نسازم قصد بیرون هیچگاهی — درین خانه بمانم سال و ماهی

نه روی مردمان از چشم بینم — نه با بیگانگان هرگز نشینم

بخاطر گفت زین حجاب اکثر — صلاح امر من دانند بهتر

از ایشان گر شوم جویای حالات — بیان سازند با من بی مبالات

ولیکن این جماعت را چو انعام — فضیلت نیست بر ما هیچ هنگام

هر خط که واقع میشود بر خط باین وضع که ثابت شود از ملاقات آن هر دو خط قایمه یا دو قایمه پس هر یکی از ان دو خط عمود است بر دیگری باین شکل

نه زیبد مرا تقلید زنهار / بدان شخصی که خود باشد غلط کار

اراده کرد چون سلطان بیاید / ازو پرسش بحال خود نماید

دلی آمد چنین اندیشه در دل / که این عقده کشاید هست مشکل

امید انکشافش نیست از شاه / همان بهتر که باز آیم ازین راه

بود این امر از حکم پدر بس / چنین کاری نیاید از دگر کس

چو خود شاه جهان را دست فرمان / بگوید کی بمن آن راز پنهان

نیاید از کسی این سر مکتوم / ز آسانی نمایم خوب معلوم

که باشد در امید کامیابی / بیان از راستی سازد شتابی

بشفقت شد ز مهر و حق گذاری / شفیق و مهربان و غمگساری

ز دل با او آصف بود مانوس / بگردش همچو گرد شمع فانوس

نگهبانش صباح و شام بودی / چو جان خود تحفظ مینمودی

پنهان هم داشت الفت شاهزاده / محبت از پدر بودش زیاده

چو او را دید واقف کرد یکبار / که ظاهر زو شود پوشیده اسرار

شنید اسرار و خوشحالش چه داد اد / سخن از مهر و الفت کرد ارشاد

که ای دانای اسرار خسروانی / پدر آسا بحالم مهربانی

بجز لطف و عطا از تو ندیدیم / بکار خود خطا از تو ندیدیم

نمودی کار حسب مدعایم / نیامد از تو عکس ادعایم

نکردی ترک چون رسم اطاعت … شدی مخصوص هم زین جماعت
گمانم هست ای پیر خردمند … ندارد شاه جز من هیچ دلبند
همه این ملک و دولت هر چه بینی … رسد بعدش بدست من یقینی
بجائی او شوم در هند سلطان … شود زیر نگینم سند و ملتان
در آن دم ای عقیل نیک افعال … نباشی نزد من خالی ز دو حال
مقرب از همه اعیان باشی … بشاهی مرحمت شایان باشی
و یا گردی ز حکم قهرمانی … اسیر دام قهر ناگهانی
بهم چشمان شود حالت زبون … نبینی روز [illegible] اختر
جوابش گفت آن مرد نکو رای … که ای شهزادهٔ عالم بفرمای
بگیرد جرم و عصیان گر نمایم … چرا بس خوف قهر تو نمایم
حساب آنکه باشد در جهان پاک … ندارد از حساب هیچ باک
بپاسخ یوذآسف کرد ارشاد … که از ذات تو پاک صدق آباد
کلامم را [illegible] رو به رویم … نفهمیدی تا آل گفتگویم
بود مقصود زین تبیین و تقریر … که پیشم راز هستی از تو ای پیر
اگر اصل حقیقت آن نگوی … بمکر و حیله راه کذب پوی
کنم از دیگران معلوم آن راز … ترا وقعت نماند نزد من باز
بگیرم انتقامش بالاراده … ستم بر تو رود از حد زیاده

بجانِ تو رسانم ظلم چندان | که میرے در عقوبتہای زندان

کلام شاهزاده چون بشنید | بگوش هوش مرد پیر بشنید

ز فحوایش نشانِ صدق دریافت | هوای انکشافِ حق بسر یافت

یقین آمد که آن فرخنده اقبال | بعهدِ خود وفا سازد بهر حال

ندیده مصلحت در کتم آن راز | نمود احوال پنهان را عیان باز

ز اقوالِ منجم کرد آگاه | بیان بیش کرد از حکم شهنشاه

که هستی زان سبب محبوس ایوان | گنه ناکرده چون یوسف بزندان

چو راز مستتر فرزند بشنفت | به آن پیر گزین صد آفرین گفت

شدش از جان و دل مرهون احسان | نوید دولتش داده فراوان

آمدن شاه هندوستان بهر ملاقات فرزند والا شان در ایوان فرحت عنوان و چشیدن ذائقه تلخیات بدیداران نونهال باغستان صفات و اجازت خواستن شاهزاده والا تبار از پدر برای سیر و شکار و حکم دادن بادشاه جم جاه بسوار شدن فرزند نیک راه و دیدن او در اثنای راه بیمار و ناتوان و عبرت گرفتن شاهزاده از تغیر حال مردمان

بیامد شاه روزی نزد فرزند | ز دیدار پسر گردید خرسند

[illegible] از نگاه لطف و دیدی | چو جان دلبند را در بر کشیدی

[illegible] | نمودی دور از دل گرد کلفت

پسر چون دید ازوی لطف خندان | گل آسا غنچهٔ دل گشت خندان
یکایک دست بسته پیش استاد | بعرض آورد ای سلطان باداد
که من هر چند طفل خورد سالم | ولی دانم بخوبی اصل حالم
نخواهد ماند دوران بر یکی حال | دگرگون میشود در هر مه و سال
نباشد حال دایم بیک طور | بگرداند ترا هم چرخ فی الفور
رود از دست تاج و تخت شاهی | بیفتد بر سرت ناگه تباهی
مرادلست گر ایشاه ذیشان | که سازی نیستی خلق پنهان
بود امر فنا و فوت مستور | ندانم تا که من انجام جمهور
همه این ست بر عقلم هویدا | بعالم آنچه خالق کرد پیدا
زوال و نیستی گیرد بهر نوع | بیاید چون اجل میرد بهر نوع
شدی مانع به بیرون رفتن ما | نبخشد فایده این نیز اصلا
بدان کین نفس من مشتاق چیزیست | که زو بهتر نه در دنیا عزیزیست
میان من و نفسم گشت حائل | دلم همواره سویش هست مائل
دمی آسایش جان نیست ما را | بده حکم برون رفتن خدا را
مرا کن از فساد کار آگاه | نمائیم تا ازان پیر ایشاه
رضا بیت به همه دارم مقدم | بگیرد مفسده هرگز نگردم
چو این تقریر شاه هند بشنید | بدل گفتا که رازش فاش گردید

پسر از حال مخفی شد خبردار — کنون باید بوفق مصلحت کار

شود از صحبت منعش حریص غالب — خلاصی را بود پیوسته طالب

چو ایشان گفته سلطان آنکو نام — بجسم روح را از تست آرام

به بیرون رفتن شهزاده منعش کردم — چو بندی با نگهبانت سپردم

که شاید در زمان آزار گاهی — و یا چیزی نظر آید سراهی

بود طبع تو زان اکراه سازد — منغص شادیت ناگاه سازد

مرا چیزیست بس مطلوب دایم — که طبعت را بود مرغوب دایم

سرور و شادمانی بر فزاید — دلت را هر زمان خرم نماید

بگو چون خواهش طبع تو این است — قبول من نهایت بالیقین است

همون لحظه اجازت داد سلطان — پسر را تا برون آید ز ایوان

مرصع خلعتی از لعل و گوهر — خجل از پرتو آن نور اختر

تنش آراست طفل نیک طینت — برآمد با هزاران زیب و زینت

چه پا در رکاب اسپ تیز رفتار — به دولت با حشم گردید اسوار

روان لشکر همراهش فزون از [illegible] — چو سیاره بگرد ماه تابان

به پیش و پس روان چاوش و خدام — صدا [illegible] نهاست هر گام

هر آنچیزی که منظور است شهزاد — به پیش شاهزاده در دویدند

بر اهش جمله اسباب طرب را — شمال عود و نی کردند یکجا

---

۵ منغص بالضم میم وفتح نون وغین معجمه مشدد و مفتوح و صاد مهمله مکدر و تیره ساز [illegible]

۶ چاوش [illegible] نقیب [illegible]

[illegible]

که باشد در همه جا نغمه خوانی ‌ نه خیزد جز صدای شادمانی

بکدر تا نگردد طبع فرزند ‌ دلش گردد ز کار لهو خرسند

چنان در سیر هر سو بود آنشاه ‌ که در راهش گذر افتاد ناگاه

دو کس را دید میرفتند باهم ‌ ضعیف و ناتوان خوار و پر غم

یکی جسمش ورم کرده سراپا ‌ نبوده دیگری را چشم بینا

یکی گشته سبح بارنگ صفر ‌ ز کوری آن دگر ناچار و مضطر

کسی گر دست نابینا گرفتی ‌ بصد تکلیف وقت راه رفتی

ز حال شان چنین شد یوذ آسف ‌ نهایت دلحزین شد یوذ آسف

ز خوف کبریا بر خود بلرزید ‌ بسوز دل چنان نی بنالید

بعبرت آمد و آه و فغان کرد ‌ ز مردم پرسش احوال شان کرد

همه گفتند کین هر دو پر آزار ‌ بدر ولاد و هستند بیمار

یکی آن کز ورم دارد نمونے ‌ بجسمش هست امراض درونے

دگر آفت بچشمانش رسیده ‌ که زایل نور شد از هر دو دیده

بگفتا یوذ آسف باز آیا ‌ بسا باشد بمردم این علتها

بپاسخ اینچنین گفتند یکبار ‌ بلی شایع بود امراض بسیار

اگر باشد ارسطالیس پر فن ‌ ز علتهای جسمی نیست ایمن

ز مردم کرد چون این حال معلوم ‌ بخانه شاهزاده رفت مغموم

همه ملک پدر گنج و سپاهش	لبی ناچیز آمد در نگاهش
بدین اندیشه روزی چند بگذشت	دلش از حب مال و جاه برگشت

سوار شدن شاهزاده روز دوم بر اسپ صبادم برای گلگشت گلستان عالم و مشاهده پیر ضعیف با پشت خمیده و جسم نحیف و چیزی گزین شدن شاهزاده فرخنده فال از ملاحظه احوال آن کهنه سال و دل بستن به ترک دنیای فانی بهوای گلشن جاودانی

پی تفریح روزی بالاراده	برون آمد زایوان شاهزاده
براسپ شد مرورش ناگزیری	نگاهش رفت سوی مرد پیری
نحیف و ناتوان و لاغر و زار	قدم بگذاشتی مانند بیمار
خمیده قامتش مثل کمان بود	عیان بر جلد او هر استخوان بود
ز پیری ابیض آن اشعر سیه فام	تمامی پر شکن بد پوست اندام
نمودی همچنان جسمش سراسر	که بر کاغذ کشیده بود مسطر
بحیرت بود شه سوی او دید	ز مردم حال زارش را بپرسید
بگفتند ای فرزند نیسان	به پیری میرسد احوال انسان
باغفا در جوانی بود این	بیان کردند در صد سال بگذرین
دگر [illegible] بپیش چه باشد	زبون تر گر رگ جان را خراشد
چنین [illegible] سخت و دشوار	بود وقت اجل آن نیک اطوار

[illegible] صفحہ ۱۳۶

بیارو قهرمانِ مرگ چون تاخت | کجا تدبیر دفع او توان ساخت

طناب عمر سازد قطع در دم | کمند تار نفس بگسسته از هم

بیامد شاهزاده در سخن باز | مرا آگاه بنمائید زین راز

که گر انسان بخواهد عمر زاید | تواند شد بسر باز آید

بپاسخ همگنان کردند تقریر | کجا آید چو جسته از کمان تیر

بگفتند آنچه این وهم و خیال است | بیاید عمر بگذشته محال است

کلام شان بسر هر گاه بشنید | تنش از خوف شد چون بید لرزید

کشیده از جگر آه شرربار | [illegible]

که هر ماهی کند سی روز اتمام | دو و ده ماه را یکسال بود تمام

پی مردم زمانِ زندگانی | بود صد سال با صد کامرانی

بزودی همچو شمع صبحگاهی | کند زود روان اتمام ماهی

بدینگونه بسرعت خواه ناخواه | بآخر میرساند سال را ماه

همین انجام باشد بس هر حال | کند فانی بزودی عمر را سال

ولش چون زنده بود و مستقیمی | ز فطرت داشتی طبع سلیمی

بامری چون تفکر مینمودی | دمی غافل ازان هرگز نبودی

ازانجا سوی خانه باز آمد | باه و درد دل دمساز آمد

بباریدی گهر از چشم پرنم | ز دل کردی همین گفتار هر دم

خورد و خوابی نبودش در شب و روز
نمودی ناله جانکاه و دلسوز

بعبرت دید چون این حال دنیا
ز خس کمتر نمودش مال دنیا

ز لوح هستی حرف لا چو خواند
بکلی دامن خواهش بیفشاند

مدارا از پدر لیکن بدستور
بکردی همچنان کو داشت منظور

از و اسرار خود پنهان نمودی
ابا هر گرچه به کارش ستودی

ابتسام غنچه دهان شاهزاده عالی دودمان از نسیم محبت اهل دین ایمان و پرسیدن کیفیت آنکه در سعادت نشان از زبان کسی که اسرار سلطان اعلان کرده بود و بیان آنچه در حال عباد از شاهزاده نیکو نهاد و حزن و ملال آن گل پیرهن بهوا امداد دست ترحم به برگزیده رب ذوالمنن

بخلوت بود روزی دلبر شاه
بپا شد ناگهان مرد هواخواه

که بد در خدمت آن نیک انجام
ز راز شاه گر چه بود اعلام

بدو گفتا بهر حالم شفیقی
بگفتا شکلم از بیان رفیقی

بگو آیا تو میدانی کسی را
که دارد مذهبی جز مذهب ما

سود چون عرض کرد آن مرد نیکو
که از من آنچه خواهی حال بشنو

بملک شاه سابق یک جماعت
برب ذوالمنن میکرد طاعت

زبان زد نام آنها بود عباد
میان خلق میکردند ارشاد

کلام شان ز اول تا نهایت
نصیحت بود و احکام و هدایت

لا ای از هستی نیستی ۱۲
مدد و بسیار بضم اول و فتح دال مشدد
او بسیار داده شده و بضم میم و فتح همزه که بصورت
واو نوشته و دال مشدد
کرده بمعنی ادب بخشنده ۱۲
عباد
قسم اول تمام شد
موصوف عباد و ان ... ۱۲
بیان مخفی ...

بیفتادند مردم در فسادے | بورزیدند با ایشان عنادے
همه از خان و مان گشتند برباد | بآتش سوختند از مکر حساد
قلیلے آنچه باقی مانده بودند | بحکم شاه پس بیرون نمودند
پریشان از وطن آواره گشتند | بهر کنجی نهان بیچاره گشتند
ندانم کس درین ملک ست اکنون | ز خوف جان همه رفتند بیرون
برحمت منتظر هستند دایم | که چون از حکم رب حی و قایم
بسر آید شب کفر و ضلالت | ز دنیا گم شود نام بطالت
بتابد آفتاب دین داور | جهان از پرتوش گردد منور
برون آیند انها بالارادت | بپا سازند بنیاد رشادت
پسر چون این سخن از مرد بشنید | ز درد حق بسے دلگیر گردید
دو چندان شد دگر حزن و ملالش | بدل میماند دایم این خیالش
که خالے گشت زان مردان جهانے | نمی یابم ز خاک شان نشانے
گہے از سوز دل میگفت هیهات | چسان سازم با هل [illegible]
خداوندا مقیمان رهت کو | جبین سایندگان در [illegible]
غریقان یم شوقت کجایند | قتیلان سم ذوقت کجایند
مے حب تو میدارند در جوش | صدائے یا رب شان به [illegible]
بیارانم صبا بعد از سلامے | پیامے وہ پیامے وہ پیامے

حکیمی در سر اندیش مکان بود ... بلوهر نام بود و خوش بیان بود
ز دانایان کامل خوانده اسفار ... عقیل و از علوم دین خبردار
نموده خلق را راه رشادت ... گذشته عمر در زهد و عبادت
بگوشش خورد چو این حال بالکل ... بدل از خورمی بشگفت چون گل
عبای عابدان از جسم انداخت ... قبای تاجران زیب بدن ساخت
بکشتی زود تر گردید اسوار ... بسوالابط روان گردید یکبار
که شاه هند را بد تختگاهی ... بروزی طی نموده راه ماهی
سفر گردید آخر آخر کار ... دیار یار رسید ناگه نمودار
درون شهر پس آمد پیاده ... که جوید راه قصر شاهزاده
ز مردم جستجوی راه مقصود ... نمود و یافت و آمد بر درش زود
پیاپی آمد و شد اندران راه ... همی کردی که گردد جلد آگاه
درون قصر دلبر حیث احوال ... مقرب تر شود نزدش کیت فی الحال
بفهم و عقل خود گردید ماهر ... برو گردید پس این امر ظاهر
ببانان خود دی که هر از بسر بود ... زاعیانش مقرب بیشتر بود
نباشد قرب دیگر کس زیاده ... ازین آدم بنزد شاهزاده
طریق الفتش پیمود ناکام ... بسعی و جهد کردش عاقبت رام
بخلوت گفت روزی مهربانم ... شنو از مهربانی داستانم

که من سوداگرم دارم قماشی — نیابی چون قماشم از تلاشی
نفیس و بی نظیر و بی بهائی — ازان بهتر نه بینی هیچ جائی
سزد نیمیم بدان ماوا ما هست — کنون در خانهٔ تو جای ما هست
گذشته چند روزم کاندرین شهر — شنیدم وارد که دریا یم ز تو بهر
نمودم چون تلاش قدردانی — بذات تو ازان دیدم نشانی
مطابق یافتم چون حسب مقصود — بفرمودم اعتماد تو بمقصود
پی اظهار این معنی بلا حیف — بدان ستم تهٔ لایق کما کیف
کنون بشنو ز من ای پیر خردمند — ز اوصاف متاعم چند در چند
ندارد قدر پیشش مشک اذفر — بود در خاصیت گوگرد احمر
دهد فوراً شفا درد جگر را — کند بینا و شنوا کور و کر را
ببخشد زور بعد از ناتوانی — بیارد پیر را در نوجوانی
ز دیوانه جنون را دور سازد — دل غمدیده را مسرور سازد
مثال کاه کوه غم رباید — مظفر بر عدو لشکر نماید
سزاوار متاعم هیچ کس نیست — در این دنیا مرا هم انجام رس نیست
نیاید در نگاهم هیچ انسان — بجز فرزند با اقبال سلطان
که هر کس کی شناسد قدر گوهر — بداند جوهری یا شاه بهتر
صلاح تو بود گرامی نکو خواه — روی امروز پیش لعبر شاه

باو ذکر متاع من نمائے — چه فرماید بنزدم زود آے

مرا همراه خود تا قصر بر گیر — کشایم پیش او دوکان ای پیر

چو بیند قدر آن داند چه چیز است — شنیده ام که از اهل تمیز است

بپاسخ پیر گفتش اے نکوکار — چو نادان میکنی امروز گفتار

سخن گفتی عجب دور از یقینم — ندانم راست تا آنرا نه بینم

چگونه بی وثوقش نقل سازم — اگر گویم خلاف عقل سازم

متاع خود بمن بنمای ای مرد — وزان پس بتوانم ذکر آن کرد

بلوهر گفت پس از راه اعراض — طبیبم آگهم از جمله امراض

ترا ضعف بصر گردید عارض — پی دیدن مشو از ما معارض

متاعم گر ببینی خوف دارد — که تابش دیده ات هرگز نیارد

شود ضائع بگردی کور ناچار — نماید روز در چشمت شب تار

و لیکن فرزند سلطان چو جوان است — صحیح الجسم و با تاب و توان است

بچشم او ندارم خوف زنهار — اگر بیند متاع من دو صد بار

نگاهے از خریداری نماید — بگیرد آنچه او را خوش بیاید

بقیمت هم نباشد قیل و قالم — بخواهد آنچه بدهد لا کلامم

متاع بیش قیمت حسب دلخواه — بیاورم برای دلبر شاه

خواید گر ترا مفهوم گردد — نمی باید که او محروم گردد

اعراض روی گردانیدن ۱۲ منتخب

خریدن گر نمے خواہد بفرما | چہ نقصان میرسد او را چہ پروا
بیاید پس درون قصر آن پیر | بہ پیش شاہزادہ کرد تقریر
کہ بر درگاہ تو گردید حاضر | بلوہر نام مرد نیک و تاجر
گران قیمت متاعی ہست ہمراہ | ہمی خواہد کہ تا آید بدرگاہ
بیارم گر دہے فرمان احضار | بگویم ورنہ راہ خویش بسپار
نوید یار چون بشنید فرزند | دل مغموم او گردید خرسند
زبان شد در ادائے شکر ہر موے | کہ آب رفتہ آید باز در جوے
شدش الوقت حاصل شادِ جاوید | بدل گفتا کہ وا شد باب امید
ہمان مطلب کہ دارم مثل گوہر | بیایم از پئے لطف بلوہر
بفرمودش رسان با او سلامم | وزان پس دہ بنرمی این پیامم
چو شب گردد بیا پوشیدہ نزدم | کہ اینجا فتنہ بیدار است ہردم
چنان بار عظیمے ہر کہ بر داشت | نباید نزد عاقل سہل انگاشت
بشد آن مرد و پیغام پسر داد | بدانگونہ کہ زو گردید ارشاد
بلوہر رفت با امیدواری | سوے خانہ و لے در انتظاری
کہ ظاہر کے شود یارب شب تار | چو ماہ چاردہ بینم رخ یار

نزہت چمن اول از سحاب مقدم حکیم بلوہر بخلوتخانہ یوذآسف پاک گوہر

چو آخر روز شد آمد شب وصل | نگو شب بلکہ روز عید در اصل

شبی آرام جان بیقراران — سویدای دل شب زنده داران

شبی فرحت ده روح حزینان — شبی زیور رونق خال حسینان

شبی در روشنی با روز همسر — قفالیش آفتاب و ماه در بر

در آنشب آن حکیم نیک اطوار — بکس گفته ستبد آر دز بازار

چو آوردش بدست خویش آراست — کتب را اندران بنهاد برخاست

باو گفته که صندوقم همین است — خدا داند متاع من درین است

گرفته آن ستبد آمد بدرگاه — صدا کرد که حاضر شد هوا خواه

همان مرد گزین آمد شتابان — بخود دیدش چو ماه تابان

نظر بر شاهزاده چون فتادش — سلامی کرد و گفتا خیر بادش

جوابش داد فوراً از سلامی — بیامد پیش راهش چند گامی

بیاورد و بصد تعظیم بنواخت — برای او بجای خویش جا ساخت

بلو پهر گفت ای دلبند سلطان — مرا تعظیم کردی چون بزرگان

زیاده تر از آن هم بلکه بود است — ازین تکریم بی معنی چه سود است

بگفتش شاهزاده ای حکیم — زتو باشد امیدی بس عظیم

ازین باعث چنین تعظیم کردم — بجدی مر ترا تکریم کردم

چو دانا کز زبان بشنفت احوال — بگفتا ای نکو نام و نکو فال

مثالی پیش تو سازم بیانی — بگویم زیر چرخ تحت داستانی

له سویدا بالضم اول و فتح ثانی نقطه سیاه که بر دل است و این تصغیر سودا باشد که مرض است از امراض سوداوی ۱۲

که این اکرام و تعظیم از پی روی — ندارد زان حکایت فرق یکموی

حکایت بعینه بر سبیل تمثیل

سخن سنج حکیم نیک فرجام — بدینگونه سخن را داد انجام

که شاهی بود نیکونام معروف — بخوبی در جهان مشهور موصوف

برون از شهر روزی رفت آن شاه — سپاه و لشکر او جمله همراه

روان از پس همه ارکان دولت — گرفته هر یکی دامان دولت

دو کس را دید در اثنای راهی — جگر تفتیده با حال تباهی

ز روی شان پریشانی هویدا — سراپای نشان فقر پیدا

نگاه بادشه از دور افتاد — فرود آمد ز مرکب شاه با داد

سلامی بر گدایان کرد پیش زود — تحیت هم بحسن خلق فرمود

تصافح کرد از هر یک باداب — وزیر اکثر از آن گشته بیتاب

ندیمان بسکه از فرط ندامت — همی کردند سلطان را ملامت

که ای سلطان عالم اینچنین کار — بعید از ذات شاهی هست بسیار

پذیرد رعب شاهی زان تخلل — نزیبد از کس و ناکس تذلل

غمین و دلحزین در خانه رفتند — بصد حیرت سوی کاشانه رفتند

برادر داشتی شاه زمانه — بجرأت در زبان خود یگانه

دلاور در سخن گفتن بسلطان — از آن ارکان دولت جمله حیران

سبھم رفتند نزدش با دل زار | ز کار شاه خود کردند اظهار

که او امروز کاری کرد بی بیم | نموده یاد و مرد لیست تعظیم

ز مرکب زیر آمد با مدارا | بخود فرمود این ذلت گوارا

بدر خفت خودش افتاد تنها | تمامی مملکت را کرد رسوا

ترا لایق بود الحال لاریب | نصیحت گوی او را از چنین عیب

نسازد باز تا این کار واهی | ز دست خویش نهد داب شاهی

برادر چون سجدی بود گستاخ | شنیدش حال و آمد زود در کاخ

بسلطان گفت اندرز و نصیحت | که خود را مفت میسازی فضیحت

نباید شاه را این کار کردن | نهادن پیش هر ناچیز گردن

نماند هیچ وقعت در نگاهی | نباید اینچنین گر پادشاهی

چو رعب و صولتش گردید مفقود | نه بینی سلطنت را روی بهبود

حذر کن از چنین افعال و اطوار | زوال ملک خود زین کار پندار

جوابش شاه گفت و گشت خاموش | که آوازش نیامد هیچ در گوش

نشد اصلا خوشش بر برادر | که خوش گردید سلطان یا کدر

صبوری کرد روزی چند سلطان | منادی را وزان پس داد فرمان

رود تا بر در قصر برادر | ندای مرگ را بدهد برابر

منادی اجل بد نام او را | که روز شور کردی رنج برپا

در آن دوران چنین بُد رسم جاری — چو مجرم در طریق شهریاری

شدی ناگه بحکم شه گرفتار — بجرم کشتنی بودی سزاوار

منادی بر در او میفرستاد — ندای کشتن آن شخص میداد

بحکم شاه گیتی پس همانم — منادی زد صدای قتل بهیم

بایوان برادر گشت گویا — ازان آواز روز حشر پیدا

لباس مرگ در بر کرد ناچار — بیامد نزد خسرو چون گنهکار

بنالیدی باه و درد و شیون — ز چشم او خجل شد ابر بهمن

زدی بر سر طپانچه گاه بر روی — خراشیدی ز انگشتان خود موی

طلب فرمود اورا شاه عادل — بگفتش ای ز حال خویش غافل

بر آواز منادی اشکباری — نمودی اینقدر با آه و زاری

که از فرمان مخلوقی چنین کرد — بنوده خالق تو هیچ آن مرد

برادر عینی تو هست ای وای — چرا سازی بدینسان های های

دگر این هم تو میدانی بتوثیق — گناهت هیچ نزدم نیست تحقیق

که زان باعث یقین قتل کردی — بخود بشمر عجب بی عقل مردی

تحیت چون نمودم آن دو کس را — همیگوئی که کردم کار بیجا

ملامت میکنی ما را بر آن کار — نمیدانی منم با خویش هشیار

منادی چون رسید از کردگارم — بگو عذر گنه [illegible] پیش چه آرم

ز تو دانا ترم با خود برادر | گناها نیکه دارم پیش داور
مرا معلوم گردیدست فی الفور | وزیرانم بتو کردند این جور
فرستادند از بهر بلاست | بیجان ماند خود با در سلامت
خطاے شان و لیکن اندرین راه | بکنم ظاهر که تا باشند آگاه

آراستن پادشاه چهار تابوت از قیر و فضله و سیم و یاقوت برای امتحان ندیمان و قایل شدن آنکسان بخطای کلام از نهایت بیدانشی و قصور تمام پیش شاه والا پایگاه

چو بگذشتند روزی چند زین حال | بحکم پادشاه نیک فعال
بیاوردند پیشش چار تابوت | دو تا را پر ز گوهر کرده و یاقوت
پر و بیرون هر دو را از قیر اندود | که بدبو تر از ان کم در جهان بود
دو تا دیگر ز خون و فضله و مو | نمودند محکم بست هر سو
ز سیم و زر برونش را پیاراست | بیاقوت و زبرجد نیز پیراست
بکار خود ز هر کس بدگمان بود | طلب ورا بهر خویش فرمود
چو با هم جمع گشتند سروران | همه تابوتها بنمود یکبار
بگفتا قیمت هر یک بگوئید | نهادستی که حیله مجوئید
همه گفتند ای شاه فلک جاه | بیان قیمت نمائیم حسب دلخواه
بظاهر این دو تابوت طلائی | مرصع از گهر با صد صفائی

بقیمت نزد ما باشند بهتر — بهای شان بود از لعل گوهر
دگر آن دو زبون پست و بیکار — نگیرد مفت هم هرگز خریدار
پس آنگه خسرو دوران بداد — دو تا تابوت‌های قیر بکشاد
ز بیار جواهر گشت پر نور — در و دیوار با چون وادی طور
بنا گه خسرو عالی جنابی — چنان فرمود با ایشان خطابی
مثال آن دو کس باشد دو تابوت — که پر هستند از مرجان و یاقوت
شما هر دو گدا را بد شمردید — بذات شان گمان سهل بردید
سراسر باطن شان بود همه او — ز علم و حکمت و اسرار نیکو
صفات معنوی چون هست افضل — بدار دهر که این و اینند اکمل
ز یاقوت و گهر باشد گران تر — صفات معنوی آیند اخضر
مقوله مصنف
چو تابوت طلائی شد گشاده — عفونت شد برون از حد زیاده
که صد سر رفت از گندش بهر دل — بلرزیدند همه خود اهل محفل
بیان فرمود سلطان این مثالا — بهایت منطبق آمد بجای
که قومی ظاهر شان با زینت — بدی لیکن سرشته شد بطینت
لباس ظاهری دارند چو ظاهر — بود خط و نشد سرگرمی الظاهر
بطون شان ولی پر از کثافت — پر از شر هست شان پر شطارت
دروغ و ظلم و جهل و مکر و حیله — بکار شان بود هر دم وسیله

بدل این جمله اشیا حفظ دارید ۔ ازین مردار یا بدتر شمارید
همه گفتند بیشک است گفته ۔ دُرِ وعظ و نصیحت نیک سفته
خطای خویش فهمیدیم شاها ۔ نصیحت از تو بشنیدیم شاها
دگر باره نیاید این خطائے ۔ خطا از ما ز تو لطف و عطائے
بیاید چون بپایان این حکایت ۔ بشد محظوظ شهزاده نهایت
حکیم خوش بیان گردید رخصت ۔ برون آمد ز ایوان قبت و فرصت
بنجات وعدهٔ دیگر بشنش داد ۔ سوئے جائے اقامت رفت چون باد

طراوت چمن دوم از آبیاری موعظ و حکایات بلوهر الش آگاه بایوذآسف عالی جاه

چو روز فرقت عشاق بگذشت ۔ شبِ وصلت هویدا ناگهان گشت
نشسته یوذآسف چشم در راه ۔ که بیند جلوهٔ محبوب ناگاه
شود از مقدمش کاشانه پرنور ۔ نماید صحن خانه وادی طور
کلیم آسا سان سازد کلامے ۔ رساند در رهِ دارالسلامے
خیال هیچ چیزش بُد نه در سر ۔ بجز شوق ملاقات بلوهر
حکیم نیک طینت منتظر هم ۔ که گردد آمد و شد مردمان کم
رود مثل صبا بیرون ز خانه ۔ بقصر همنشین گردد روانه
شب تاریک چون آویخت انداز ۔ بعزم رفتن خود کرد سامان
ز مردم کوی و برزن گشت خالے ۔ سبک برخاست چون باد شمالے

بیاید بر در طالب باستاد / بصد آداب حاضرم ای یار درداد
برون شد از درون قصر آن پیر / بخود بردش بصد اعزاز و توقیر
چو دیدش یوذآسف زود برخاست / نمودی قد به تعظیمش خم و راست
بجای خویش منشاندش باعزاز / بپایش سر فرو بگذاشت پس باز
بلوهر کرد زین حالت تبسم / چنان گردید سرگرم تکلم
که ای شهزادهٔ عالی نژادے / منزه از عیوب خوش نهادے
بیادت هست هیچ آن حکایت / بیانش دی نمودم از برایت
بگفتم آنچه از تعظیم و تکریم / فزون کردی از آن امروز تعظیم
بگفتا یوذآسف اے نکوکار / مرا هم مثل آن سلطان تو شمار
برایم انکساری شد هویدا / ندارم عجب مال و جاه دنیا
چو حسن دنیا نماید در نگاهم / نباشد جز ره دین هیچ راهم
خبر کن آنچنان از امر دینم / فزاید تا بدل هر دم یقینم
بکن احیا ز پندی مردگان را / نشاطے بخش دل افسردگان را
سخنهای لطیف و خوش بیان ساز / بهشتیم راز حکمت را عیان ساز
بلوهر گفت ای جویای اسرار / شنو از من ازین ره نغز گفتار
کنی آن را اگر آویزهٔ گوش / فزاید عقل و دین و حکمت و هوش
بگویم با تو از آداب حکمت / گشاید تا به رویت باب حکمت

فواتح کلام صمد قبل انضمام بطریق مثنوی پند بائین دلپسند

الا ای طالب دین باش آگاه ‌‌ ‌ کلامم راست گویم حسب دلخواه

که دهقان تخم نیکوی بیارد ‌ ‌ بسختی در زمین آنرا بکارد

کفی زان دانه تا یکجا بپاشد ‌ ‌ بیفتد بعض در راهی چو پاشد

برد یکبار مرغان جمع آیند ‌ ‌ بمنقار خودش در دم ربایند

خورد بعضی ازان بر سنگ سختی ‌ ‌ ببالایش نشیند خاک لختی

نمو سازد و سبزی میپذیرد رنگ ‌ ‌ ولی چون ریشه بخشش بران سنگ

رسد گرد و خراب خشک برباد ‌ ‌ برآید از دل زراع فریاد

بیفتد بعض آن بر ارض پرخار ‌ ‌ ق ‌ ‌ بروید پس دم آوردن بار

هجوم خارها گردش فراوان ‌ ‌ شود تا میرساند جمله نقصان

ولیکن بر زمین سبز و پاک ‌ ‌ فتد زان تخم نیکو آنچه برخاک

اگرچه اندکی باشد بمقدار ‌ ‌ کند نشو و نما هم آورد بار

حبیب من شنو زانجمله توضیح ‌ ‌ نمایم یک بیک پیش تو تصریح

که دهقان را چه باشد هم تلاشی ‌ ‌ شنو ای چون جاهل حکمت تلاشی

بدانی دانه ها را هم خردمند ‌ ‌ سخنهای ز حکمت چند در چند

بطرف راه آن تخمی که دیدند ‌ ‌ همه آن دانه ها مرغان بچیدند

بود مثل سخن بر گوش خورده ‌ ‌ مگر در دل اثر هرگز نکرده

رسیده آنچه بر سنگ رخامی
شدش خشکیده ریشه لاکلامی

سخن باشد که خوش آید بگوشی
بدل شنوذ ز گوش حق نیوشی

بفهمد خوب آنرا هر چه شاید
ولے ضبطش نسازد آنچه باید

بروید آنچه از خاک و بیکار
نماید خارها ضایع و بے کار

مثال آن سخن باشد که سامع
شود آنرا بحفظ و ضبط جامع

رسد چون وقت اعمالش بتعجیل
کند از پیش خود تاویل و تسویل

بکارش میرسد صد گونه آفات
ز خار خواهش و خاشاک شهوات

شود بالغ نه اعمال نکویش
نماید بار حکمت ره بسویش

سوالش آنچه خوب بار آرد
بکاریک خوشه ها بسیار آرد

بمانند سخن باشد که انسان
شنید و گشت در دل حافظ آن

عمل سازد بکار نیک هر دم
ز ناهم را لگد پامال در دم

نسازی تا دل خود را مصفا
شناسی کی ابسر نکته جملا

کنی وقتی حصول این خصایل
که دل را پاک سازی از رذایل

نکوئی را شوی آنگاه طالب
که باشد حکم تو بر نفس غالب

بود رغبت باعمال نکوتر
ببری نفس را از بیخ و بن سر

تشبیهم ریاحین کلام الٰهی بطرز تمثیل تر دماغ از روش بعنوان دلپذیر

شنیدم مردکے معرفت جاکے
رسیدش پیل مستی از قضاکے

برای حفظ جان هر سو همی تاخت
بچاهی عاقبت خود را بینداخت

نظر آمد دو شاخ سبز ناگاه
که بد از بدی روئیده در چاه

ز هر دو دست بگرفتش بیکبار
فرو آویخت خود را چاره ناچار

شده در چاه چون بار دو بالش
بفرق بارها آمد دو پایش

که با هم سر برون آورده بودند
چو افعیهای دوزخ مینمودند

نگاه او بهر دو شاخ افتاد
دگر احوال دیدش مرد ناشاد

دو موش فربه از حد بزرگی
بقامت از همه موشان سترگی

یکی اسود دگر ابیض بدو رنگ
بقطع هر دو شاخی کرده آهنگ

گهی پایین و گه بالا سپیدند
بدندان ریشه بالش میبریدند

ز بالا یک بیک آن مرد پردرد
نظر چون زیر پای خویشتن کرد

بدیدش چار افعی همچو اژدر
برون آورده از سوراخها سر

بقعر چاه زان پس چشم انداخت
بیک دیدن حواس خویش درباخت

بیامد پیش او دیگر بلایی
گشاده فم نشسته اژدهایی

که چون آن مرد گه افتد در آنگاه
بیک دم در کشد شکل پر کاه

بکار خویش حیران گشت ششدر
ز پایین سوی بالا دید مضطر

بچشمش ناگهان از دور شد دید
سر آن هر دو شاخی شهد آلود

هوای لیسش کرد بیتاب
دهن در ذوق آن گردید پر آب

نماندہ طاقت صبر و تحمل
پئے خوردن شدہ آمادہ بالکل

دہن را کرد سوئے شاخہا وا
زبان آورد بیرون کلب عوّا

بلیسیدن شدہ مصروف و مشغول
کہ شد حاصل غذائے خوب و معقول

بدستش آمدہ حلوائے بی دود
خیال آن بلاہا گشت مفقود

نمیدانست آن ماران پر زہر
پئے ایذا برون آیند با قہر

بشوق انگبینی رفت از ہوش
کہ عکس اژدہا گشتش فراموش

نمیداند چہ روزی در چہ ہنگام
بکام او بیفتند مردک خام

تعبیر بلوہر از چاہ و مار و موش و اژدر

بشو آگاہ ای فرزند ہشیار
ترا زین راز بسیارم خبردار

بود آن چاہ دنیا پر ز آفت
سراپایش بدان پر حس کثافت

دو شاخ سبز عمر آدمی دان
ز موشان روز و شب تعبیر گردان

سواد و بیض لشکر از شب و روز (ای سیاہی و سفیدی ۱۲)
چراغ عقل را یکدم بیفروز

ببین آن ہر دو موشان را ز انیان
کہ بسیار زند قطع عمر انسان

شناسی خلط اربع را بہ بیندم
دم و سودا و صفرا ہست و بلغم

مثال چار افعی ہر چہار اند
ندانند ہیچ نفسی در چہ کارند

کند ہیجان یکے ہم گر ز انہا
نیارد جسم انسان تاب صلا

شود انجام کار صاحب آن
سوئے ہلاکت ہم گردد شتابان

ازان اژدر کنم الحال گفتار / بدانی مرگ باشد مرگ ای یار
همیشه آدمی را یاد سازد / بنای زندگی برباد سازد
دهد مهلت نه هرگز ساعتی نیم / ز دستش کس نیابد راحتی هم
شماری لذت دنیا عسل را / که بی اصل است نزد مرد دانا
بشهد شاخها آن مرد بفریفت / بچیزی بی بها از جان و دل شیفت
بجز رنج و غمش حاصل نگردید / بدان مطلب که بُد واصل نگردید
بکار خویش بینا ای پسر باش / ز لذتهای دنیا پر حذر باش
ز خواهش تا توانی دست افشان / نهالی از عمل در زیست بنشان
ندارد نیم جو دنیا وقاری / گل او هم بود مانند خاری
ثباتش نیست یکدم گر کنی غور / برنگی مینماید رنگ فی الفور
اجل دائم پس هر ذیحیات است / حیاتِ این جهان آخر ممات است
بخارستان دنیا خاک انداز / بچینی تا گلی از گلشن راز

حکایت هم درین معنی از سه کس فقاعی زبان و تعبیر
بلوحی بوجه احسن و عنوان مستحسن در باب هر یکی از آنکسان

حکیم با خرد ذوالمجد و توقیر / بتمثیل دگر آراست تقریر
پسر را صحبتی بُد با سه کس / دو قالب جان یکی بودند شان بس
یکی را بود زاید اعتبارش / بدانستی بسان یار غارش

رفیق دومی زو پست تر بود | وثوق دوستیش کم تر بود

سوم بیقدر زان هر دو نهایت | همیشه از بد نهادیش شکایت

حقیر و بے بضاعت بیشرم وے | گمان دوستی با او نبردے

گران آمد از آن بر خاطر او | نبود و چونکه یار شاطر او

بیامد مشکلے آن مرد را پیش | پئے حل کردنش گردید دلریش

بجرم سخت شد مغضوب سلطان | از پیشانیش بجو دیماند حیران

سزای جرم شد دو الف دینار | وے آن شخص مفلس بود و نادار

پریشان حال و بالکل بے بضاعت | با دالیش نبوده استطاعت

بپیش دوست اول رفت مغموم | بگفتا هست حالم جمله معلوم

ترا از دیگران چون برگزیدم | بجز روے تو روے کس ندیدم

نمودم در رعایت صرف اوقات | میان ما و تو نبود منافات

یکایک در بلاے ناگهانی | بیفتادم ز حکم آسمانی

مرا افتاد اکنون سخت مشکل | که هر دم از خیالش مے طپد دل

اسیر جرم شاه وقت هستم | نمانده هیچ مال و زر بدستم

اعانت گر درین سختی نمائے | شود از دست سلطانم رہائی

مدد از تو همیخواهم درین کار | بکار یار آید عاقبت یار

رفیق گم شده از راه توفیق | جوابش گفت کاے یارم بتحقیق

بگفتی آنچه حال خود بجا هست　　با امدادت مرا طاقت کجا هست
عیال من دگر هستند بیچاره　　که فکر شان بود از تو سزاوار
دو جامه داده البته یارا　　طلب سازی اگر از من خدارا
بتو شاید از ان خواهم عطا کرد　　نباشی منتفع لیکن تو ای مرد
زیار خویش چون بشنید این قول　　امیدش قطع گشت و گفت لاحول
بنزد یار دیگر رفت زانجا　　که زو حاصل شود غالب تمنا
بیانی کرد با تصریح و توضیح　　ز حال مفلسی و جرم و تفضیح
بگفتش آنچنان مصروف کارم　　نمیخواهم که رو سوی تو آرم
تو خود تدبیر کار خویشتن ساز　　نگردد باب امیدت ز من باز
بریدم از تو رسم آشنائی　　از این پس هیچگه نزدم نیائی
تو میداری طریق بی وثیقه　　خلاف تو کنون دارم طریقه
نهم چون گام در راه صداقت　　کنم شاید دو سه گامی رفاقت
از ان نفعی بتو عاید نگردد　　ز من امداد تو زاید نگردد
کلام آشنا چون مرد بشنید　　از و هم کرد آخر قطع امید
بسوی یار ثالث باز رفته　　جگر از آتش آلام تفته
صدا زد ای حقیر جمله احباب　　ز تو شرمنده ام بیاب دریاب
که آورده بسویت اضطرارم　　بگویم گر کنی اجرای کارم

بپاسخ گفت ای یارم بصد جان | نمایم جهد و کوشش از پی آن
جواب با صواب او چو بشنفت | هزاران آفرین بر همتش گفت
ز اول تا بآخر مرد دلگیر | همه احوال خود را کرد تقریر
بگفتش یار نیکو کار آندم | بمن تقصیر گر کردی مخور غم
نمایم حفظ ذاتت از بد بهیا | گذارم مر ترا کی طاق و تنها
تجارت کرده ام بهر تو ای یار | از آن حاصل مرا شد نفع بسیار
ترا زین مال گر عاید شود سود | برای آنست نالم جمله موجود
همه اموال گیر و ده بسلطان | که تا گردی رها از قید زندان
بدین اخلاص خالص مرد مضطر | ز هر سو شکر میگفتی مکرر
که ای خالق چنین هم بندگانند | فدا یار خود از مال و جانند
زمین در خدمت او شد فتوری | نیامد نسبت من زو قصوری
دگر میگفت زین دو امر آه آه | زیاده بر کدامی غم خورم آه
بتقصیری که شد در خدمت دوست | شمردم مغز را بیکار چون پوست
پشیمانم ز کار خویش هر دم | که در باب رفیق نیک کردم
و یا بر نیکوی نالم که هیهات | نمودم با رفیق زشت و بدذات

تعبیر دلپذیر

بگویم ای پسر تعبیر فی الحال | رفیق اولین تو بود مال

کشتی رنج والم در جمع کردن — بکار تو نیاید بعد مردن

روی ناچار از دنیا نبیدست — نمیدانی که مالت نیست یا هست

نبخشی هیچ نعمت انچه ماند — پس تو آن همه دیگر ستاند

نیاید چون زیار خویش امداد — ز حسب اینچنین عیار فریاد

بگوش دل شنو ای راحت جان — زن و فرزند را یار دوم دان

چو از دار فنا گشتی مسافر — بگر د نعش باشد جمع وافر

بود در خانهٔ تو شور محشر — که گوش چرخ گردون هم شود کر

سوی مدفن چو از خانه بیارند — درون قبر نعش تو سپارند

نمی سازند سوی تو باز روی — دو سه روز از آن شور و ہاؤ ہوی

شود فرزند تو مشغول بازی — بجای نوحه باشد نغمه سازی

زن تو چار ماه و چند روزی — نشیند در مصیبت با آه و سوزی

نماید ترک زینت هم از اندام — کند شور و فغان هر وقت پیهم

بدیگر کس ز دران پس عقد سازد — ببشرت در کنار او بنازد

نیارد یاد تو هیچ گاهی — بود شادی بجای شور و آهی

بجای جز از این امداد ناکام — که آرند تا سر مرقد دو سه گام

چه پرسی از رفیق سوتین حال — شنو فرزند من اعمال اعمال

اگر اعمال نیکو کرد انسان — بماند دور ز صد میل شیطان

۱؎ تخصیص چهار ماه و چند روز [illegible] مقدار عده وفات باشد ۱۲

عمل باشد چراغ قبر تاریک
عمل گردد رفیق راه باریک

برد چون باد از جحیمت
رساند تا در باغ نعیمت

متین گردد بنای دین چو خواهی
بکن پرهیز دایم از مناهی

خطاب بلوهر با یوذ آسف پاکیزه گوهر

ازآنی ای جوان نیک خصلت
که با بیگانگان نگرفت الفت

نگشته ملتفت بر بادشاهی
برون افگند خود را از تباهی

نکرده خواهش دنیای غدار
نشد در دام مکر او گرفتار

من آن باشم که در اصلاح کاری
طلب فرموده باشی همچو یاری

کنم تا در حقیقت رهنمائی
نمایم مر ترا راه صفائی

نمایان صبح شد اکنون بتعجیل
حکایت بنمایم بهر تمثیل

بیان حکیم نبیل و حکایت همدرین تمثیل

بشهری بود این رسم عجیبی
که دارد چون شدی مرد غریبی

گرفتندی بجبر و قهر فی الحال
بدادندی حکومت تا بیکسال

بدی غافل چو از کردار ایشان
بگفتی شکر بر حال پریشان

بدانستی که من گشتم شهنشاه
ز انجامش نگشتی هیچ آگاه

چنین تا سال میگردید آخر
گرفتار بلا گشتی مسافر

نمودندی بدر بی زاد و عریان
برفتی آن مسافر زار و گریان

بدشت و واد که پرخار میرفت ‏ از آن ابلوار دل افکار میرفت

چنان گردید از حکم سعادت ‏ که اهل شهر سالی حسب عادت

غریبی را بیاورند نادان ‏ شمال دیگران کردند سلطان

نگر بد در سرشتش عقل کامل ‏ بگرم و سرد دوران بود عاقل

چو بی رنج و محن تخت شهی یافت ‏ بعقل دوربین یک وزیر یافت

که من مرد غریب و بی نوایم ‏ چرا جا شهان گردید جایم

نباید انس با ایشان گرفتن ‏ بود انسب براه خویش رفتن

یکی را پس ز ملک خود طلب کرد ‏ بیان رسم شهر عجیب کرد

صلاح کار خود زو جست ناچار ‏ که چون خر در وحل هستم گرفتار

مرا داوند به خود با امیری ‏ مبدل گشت با شاهی فقیری

ندانم انتظام ملک کردن ‏ همیخواهم که باشی نایب من

ز حال شهر واقف بود چون مرد ‏ بیان از رسم ایشان مو بمو کرد

که گردد شاهیت جای بجایی ‏ شنوی منزل آخر بعد سالی

برون سازند عریان بی لباست ‏ زوال شان بود جمله اساست

کنون فکری ترا باید نمودن ‏ از اینجا سیم و زر بیرون بودن

فرستی در بیابان جای زر و مال ‏ که باشی هم در آنجا آخر سال

نماند چون بتو این حکمرانی ‏ تمامی با تنعم زندگانی

فتادش عاقبت این رسم مقبول — به بیرون بردن زر گشت مشغول

همه کردش بجای خود روانه — بروز چند خالی شد خزانه

چو آمد بعد سالی وقت معهود — بیکدم شاهیش گردید نابود

برون کردند عریان حسب دستور — شدش زندان غم آن محفل سور

بجائی خود بیاید بعد صد رنج — بلا وسواس گشته مالک گنج

خذف سان لعل و گوهر در حضورش — بسر شد عمر در عیش و سرورش

بلوهر کرد چون اتمام تقریر — روان گردید گویا از کمان تیر

بجائی خود رسید و کرد آرام — نگر در انتظار آمد شام

نکهت چمن سوم از اهتزاز نسیم ورود قدوم میمنت لزوم بلوهر نیک نیت بایوان شریف یوذاسف والانژاد پاک طویت و مکالمه یکدیگر و مواعظ روح پرور مع نکات عجیبه و تمثیلات غریبه

شه خاور چو در مغرب نهان شد — لوای لشکر انجم عیان شد

گشاده نافهٔ خود را شب تار — بیفشانده بعالم مشک تاتار

بلوهر گشت پویان سوی همراز — بایوانش رسید و داد آواز

طلب نزد خودش شهزاده فرمود — بزودی پا شد و تعظیم بنمود

نشانیدش بصد عزت بجای — ببوسید بمنت دست و پای

بدو گفتا که هستی خضر راهم — تویی در شدت و سختی پناهم

گریزان از تو بد بنیان بی‌کین
بنامت خطبه خوان هر صاحب دین

مذمت آنچه دنیا را نمودی
بزشتی طالب آنرا ستودی

بود لاریب قول تو همه راست
نباشد هیچ در واقع کم و کاست

بدنیا چون بدیدم چند چیزے
ازو خوش آیدم آخر گریزے

فنا و مرگ موجود است هر دم
دلم از دوستیش میکند رم

بذکر آخرت کن شادمانم
که از صدق جنان مشتاق آنم

همان دار البقا باشد مقرر
مرا اکنون هوای اوست در سر

بلوهر گفت بے شبهه چنین است
بگویم آرزویت گر همین است

موعظه بلوهر بعبارت مختصر

شنو ای همنشینم آخرت چیست
مقام لطف و آسایش پے کیست

بود آنملک یکسر بے زوالی
نگردد هیچگه جاے بجالی

نماید هر که ترک عیش دنیا
برایش شادمانی هست آنجا

بدانی ترک دنیا مرگ راهے
که آنجا نیست جز تقوی پناهے

ضیاء بزم تقوی ترک دنیاست
کلید باب عقبی ترک دنیاست

کسے کو طالب عقبی است ای یار
نمیدارد ازین دنیاے دون کار

نباشی چون ازین دار فنا تنگ
ترا داده است ایزد عقل و فرهنگ

فراهم سیم و زر همواره دانی
کند انسان پئے ابدان فانی

نباشد با قوامی جسم قایم　　نخود در معرض خوفست دایم

ز هر سقمی بود در وی اثرها　　ندارد طاقت دفع ضررها

مثال موم از گرمی گدازد　　برودت منجمد آنرا بسازد

بباد سخت چون پنبه بپاشد　　ز آبش دهشت از غرق باشد

هوا تحلیل بسیار و بیکدم　　همه درندگان درند از هم

شود غربال از منقار مرغان　　ببرد همچو خس شمشیر بران

عوارض آنچه گفتم خارجی دان　　سوای این عوارض جسم انسان

بود در اصل معجون مرکب　　ز امراض و عللها مسبب

جوان و پیر هر کس در جهان است　　بهر دم خایف و ترسان از آن است

نه بینی یک کسی از خوف خالی　　بداند صحت خود احتمالی

بهر جسمی است دانی هفت آفت　　از آن باشد همیشه در مخافت

یکی جوع و دگر میدان عطش را　　سوم گرما چهارم هست سرما

شناسی پنجمین آن بود درد　　ششم را اثر سن باشد نام ای مرد

ز هفتم آدمی بی ساز و برگ است　　همان مرگ است صد افسوس کاست

کنون بشنو ز امر آخرت نیز　　ترا آگاه بسازم از آن چیز

بدنیا آنچه یابی اندکی یار　　به عقبی می‌توانی یافت بسیار

ز حیرت بود آصف ماند خاموش　　وزان پس گفت آه همدرد بیهوش

گمانم میر و هستی ز عباد | بران عباد سلطان کرد بیداد

لبی را گشت دور آتش بسوخت | ندانم این ستمها از که آموخت

از آنها چند کس باقی چو ماندند | بصد ذلت ز شهر خویش راندند

بگو هر ذکر یاران کرد چون گوش | دلش آمد بدرد و گشت خاموش

ز چشمانش روان شد چشمه خون | بگفتا با دل بیتاب و محزون

مرا بودند آنها جمله اصحاب | مقرر هر یکی مقبول احباب

طریق انگلسان به مذهب من | بدین خود همه چون سخت آهن

بگفتش شاهزاده ای فلک جاه | چرا مردم همه گشتند بدخواه

که ایشان را بظلم و مکر و تزویر | ز جان گشتند و هم کردند تعزیر

همه با متفق گشته برین کار | باهل دین رسانیدند آزار

خلافی گرچه میدارند با هم | بکاری مجتمع گشتند تا هم

چنان کردند با خود اتفاقی | نماند از یکی آنها نفاقی

تمثیل بی عدیل

حکیم خوش بیان خوش فهم و خوشگو | بشهزاده مثالی گفت نیکو

که ایشان همچو سگها می نمایند | خبر داری که با هم جمع آیند

برای خوردنش هر یک از آنها | نماید عفعف و فریاد و غوغا

کنند حمله یکی بر دیگری بس | بیاید اندرین هنگام کرکس

رسد در قرب آنها تا رود راه / همه دانند کو با ماست بدخواه

متاع خویش را آن دم گذارند / بهم گشته بر آنکس حمله آرند

در آنجا لیکه او میرفت راهی / بدان جیفه بنودش طمع گاهی

مگر چون مرد بیگانه بدیدند / بر و عفعف کنان باهم رسیدند

میان شان نزاعی بود هر چند / ولی از غیر کمتر چند در چند

تعبیر بلوهر بوجه بهتر

بفهم دل ای پسر هر چه گویم / دلت از وسخ شبهه صاف شویم

بدنیا کرده ام تعبیر مردار / چو سگها اهل دنیا را تو بشمار

که باهم از پی دنیا خروشند / ز کینه چون خم باده بجوشند

بسفک یکدگر شمشیر در دست / بجمع سیم و زر مصروف بدبخت

بآنکس چون سگان حمله نمودند / ز کین و خشم در عفعف فزودند

بود آن شخص مثل اهل ایمان / ندارد کار با مردار ایشان

که دنیا را بنهاد و بگذاشت / متاع این جهان چون جیفه انگاشت

بآنحالت عدو جان او بیند / طریق دشمنی هر لحظه پویند

مکالمه بلوهر با یوذآسف نیک اختر

دگر گونه بلوهر کرد تقریر / که ای تو باده گلزار توقیر

بگوش دل شنو از من بیانی / منم مثل طبیب مهربانی

که بیند چون بحال جسم انسان
ز خلط فاسدی آید بنقصان

بخواهد تا بیاید فربهی زود
هزال جسم گردد نیست و نابود

غذائی مولد خون هرچه دانند
باو ندهد که نقصان میرساند

مرض را قوتی چندان دهد باز
که گردد ناگهان با مرگ دمساز

فساد جسم چون گردید زاید
عوارض بر عوارض میفزاید

ازین باعث نماید حکیم پرهیز
دوا آمیدهد اصلاح آمیز

چو خلط فاسدش را کرد زایل
سوی تقویتش گردید مایل

غذاهای مقوی بهر بیمار
کند تجویز آندم آخر کار

قبول طبع افتد چون خورشها
سمین گردد مثال نخل خرما

بیابد طاقت رفته بجسمش
بنام پهلوان خوانند اسمش

بوقت امتحان گر آورد زور
کند بهرام را چون طفل در گور

بگفتا یوذ آسف ای بلوهر
سخنهای گران سفتی چو گوهر

توئی از خاصگان واقف راز
ز اکل و شرب خود باره آخر ساز

بگو چون می نشینی بر سر خوان
چگونه میخوری پوشی چه عنوان

جوابش گفت آن فرخ کهن سال
حکایت با تو سازم نقل فی الحال

ازان مفهوم کن احوال نفسم
که با مضطر بماند خورد و نوشم

حکایت بر سبیل تمثیل

له هزال بضم اول لاغری ۱۲ منتخب

بملکی بود نیکو شهریاری
ثریا مرتبت گردون وقاری

ندانم تا کجا ملک وسیعش
ترفع داشت اقبال رفیعش

فشون او ز اختر با فزون تر
بدان کثرت کسی کم دید لشکر

ز سیم و زر فراوان گنج بر گنج
گذشتی وقت عمرش بی غم و رنج

که ناگه خسروی با فوج جرار
بجنگ او چو آمد گشت یکبار

بگیرد تاج و تختش کرد آهنگ
روان شد سوی ملکش بهر جنگ

درفش کاویانی برگشاده
جهان پر اژدها و از پیاده

خبر آمد بنزد شاه از راه
که اینک سپه بسیار بدخواه

روان گردید سلطان با سپاهی
سپه با مخالف پیش اسپه

بکرنا دم یکایک بر دمیدند
ز ره هر دو سپه باهم کشیدند

صدای بوق و کوس از هم برخاست
ز تیغ رزم هر ذره الغیر برخاست

ز جالش خاک بالا آسمان رفت
که گفتی شش طبق بر آسمان رفت

در آن میدان ز رستم باد پایان
تن گاو زمین گشته نمایان

مقابل از دو سو گشته چون سپر
خروش پهلوانان رعد در ابر

هوا از تیغ بود و بارش تیر
درخشیدی ز هر سو برق شمشیر

روان شد از قتیلان بسکه خون
نمودی دشت کین دریا جیحون

که موجش بود از اجسام یکسر
حباب آسا در و سرها برابر

سپاه شاه آخر از زد و گشت | یکایک داد با همرزم خود پشت
مخالف گشت بر سلطان ظفریاب | نیاورده بناوردش کسے تاب
پریشان هر طرف رفتند پویان | مخوف جا کے حفظ و امن جویان
زن و اطفال را بگرفته همراه | گریزان در شب تاریک شد شاه
همی رفتی هراسان صاحب تاج | گدایانه بآب و نان محتاج
نیستانی بنهرش آمده پیش | شمردش جائے حفظ جان خویش
دران پوشیده شد از خوف دشمن | که باشد با زن و فرزند ایمن
همه اسپان خود را سوے صحرا | رها فرمود زینجا باعث مبادا
شود بر صیحه[1] شان چون خبردار | رسد دشمن درینجا بهر پیکار
بگیرد بے توقف این مکان را | نماید قتل اطفال و زنان را
بصد خوف و خطر بگذشت آن شب | جگر از غم کباب و آه بر لب
سحرگه کرد سلطان این اراده | که با اهل و عیال خود پیاده
برون آید ز جای خویشتن زود | بکشتے بگذرد از نهر چون دود
ولے از مقتضائے حکم تقدیر | نیامد راست هرگز هیچ تدبیر
بلا نازل شد و گردید مجبور | بآخر در نیستان ماند محصور
ز سرما جمله ایذا میکشیدند | مصیبت آنچنان گاهے ندیدند
عذاب جوع دیگر سخت تر بود | که هر طفلے بجائے نوحه گر بود

[1] صیحه بالفتح و صداے و حمله یعنی بانگ و آواز و فغان ۱۲

بنوده زاد ره همراه ایشان — شود بسته رمق تا بهر طفلان

دو روزی اندرین شدت بماندند — سوائی رنج و غم چیزی نخوردند

یکی از بچگان شاه والا — بضعف و ناتوانی مرد آنجا

دگر از داهیه گردید بیتاب — وزان پس مرده اش انداخت در آب

سوم روزش گذشته همچنین جبر — نمانده هیچ کس را طاقت صبر

همه رفتند پیش شاه باداد — ز جوع و تشنگی کردند فریاد

که باقی نیست در اجسام ما زور — ز جا جنبش همیازیم چون مور

بفرمائی بما تا زین نیستان — برون آئیم با هم گرد جان

کلام شان چو سلطان گوش فرمود — ازان درد جگر دیگر بیفزود

بگفتا تلخ باشد گرچه مردن — ولی باید بناچا صبر کردن

ز عاقل اینچنین کاری نیاید — بکام اژدها رفتن نشاید

بجفت خویش انگه کرد ایما — که سازد طفلها را زود یکجا

بگلکش مجتمع گشتند اطفال — همه از تشنگی و جوع بدحال

نظر کرد و نزراه مصلحت گفت — ق — بجفت خود همه میرند گرمفت

ازان بهتر که بعض شان بمیرند — ز آنها بعض نا قوت گیرند

رسیده در دلم اینوقت آزن — که سازم ذبح از اطفال یک تن

بود آن قوت باقی بچگانم — همین بهتر نماید در گمانم

[illegible]

وگر این امر ماند در تغافل — رود در کشتنش گونه تساهل
زیاده تر همه گردند لاغر — زلحمشان بیابم حصه کمتر
نشد حاصل بسی گر غذا ایم — نباید طاقتی در دست و پایم
کشایش گر بوقتی رو نماید — کجا از دست و پا کاری برآید
زن سلطان چو این تقریر بشنید — ثنایش گفت و رای او پسندید
ز فرزندان یکی را بر گرفتند — برای کشتنش در گوشه رفتند
درانجا باد هم خنجر سپردند — زلحم طفل یک یک قطعه خوردند
بگواهی بود آصف بهر او — گمانت چیست با این مرد مضطر
که آیا میخورد بسیار یا کم — طعام وافری باید چو اینهم
شنال گرسنه آسوده خوابست — و یا چون مضطری در اضطرابست
که یک لقمه بود خوردن ضروری — ندارد کار با بسیار خوردی
چنانش بود آصف گفت فی الفور — که [illegible]
بمضطر این گمانم هست بیشک — [illegible]
بلو بهر گفت از خود [illegible] — [illegible]
رسیده بود تا اینجا [illegible] — که [illegible]
برخص گشت دانا [illegible] — از انجا [illegible]

تازگی چمن چو باهم از ابر بهار نزول [illegible]

فیض اختصاص یوذاسف نیکوخصایل بسمو تمثال بیان عجائب تمثیل از غرائب حکایات

چو نظم روزبه هم گشت یکبار — تقارب جست در عالم شتابار

خروج لیل شد بی قید مطلق — بجز بحر غریب خود را نداخت زورق

نه سالم ماند یک رکن شعاعی — فتاد از چار ارکانش رباعی

ردیف روشنی گردید بس طی — ردی آسیا سیه آمد از پی

شده مصراع عالم بی خلافی — همه از نور خالی چون رحافی

ز جای خود بلوهر رفت بیرون — به بیت [illegible] آن [illegible]

بگفتش یوذاسف آنکو تمام — بیاور [illegible] آرام

که اینجا هست جا مستمندان — مقام [illegible] الان [illegible]

بپرسم از تو چیزی چند امروز — جوابی گر [illegible] اندوز

بران امری که می خواهی بگو بس — مرا [illegible]

بود آیا که مردم از سر عقل — [illegible] بالفعل

بهر چیزش تفوق بر دستان است — از آن [illegible]

و با خالق بایشان حکم شود — اجابت [illegible]

بلوهر گفت ای ذی عقل آن گه — کجا انسان [illegible]

که بی فرمان خلاق دو عالم — ز [illegible] زدم

بود امری که آنرا می ستودم — ببوسش [illegible] بودم

بلند و نیک انجامش سراسر ز دنیا و ز ما فیہاست بہتر
کجا اہل جہان از عقل صد ہا بجا آرند حکم نیک و بد با
بناشد ہیچ نیکو کار سازی ہمیشہ کار ایشان لہو و بازی
بخواہشہاے دنیا می ستایند بہر یک سوے آن دعوت نمایند
بگفتم انچہ ای فرزند ذیشان مبرا ہست از اطوار ایشان
کلامم را سراپا راست دانی بود این دعوت ما آسمانی
کہ چون حس بد کند اعمال بد را نماید حسن معشوق ابد ارا
ز راہ زشت رہ گردان نماید در ذوق عبادت میکشاید
کند بیخود بعشق پاک داور بحال فقر سیاز د تونگر
کسے کو فہم این معنی نمودہ ہمانا گوے نیکی در ربودہ
بسا از مردمان باشند ہشیار بفطرت مستقیم و نیک اطوار
کہ پیش از انبیا پابند حق را بیاد آرند قول با صدق را
ز آنہا ہمچنین ہستند اکثر کہ چون آید بسوے شان پیمبر
قبول دعوتش سازند از دل برون آرند پاے خویش از گل
تو باشی ای پسر کز طبع پرفن دوانیدی در رہ مقصود توسن
نہ پیغمبر نمودت رہنمائے دل تو آئینہ شد از صفائے
بگفتا بوذ آسف اے خردمند گروہ غیر تو مثل تو ہستند

که مردم را براهِ راست آرند | ز احکام خدا یک یک شمارند

حکیم نامور پاسخ چنین داد | که جمعی بوده اند از اهل ارشاد

ولے شهرِ دگر مأواے شان هست | سوے این ممالک جاشان هست

بظاهر گرچه حق سازند اظهار | خلافِ اهل حق اعمال و اطوار

چو در طور و طریق شان خلاف است | ازین باعث میانم اختلاف است

چنین پس یوذ آسف کرد گفتار | شما را حق چرا کرده سزاوار

از ایشان هرچه گشتید مخصوص | چگونه بر شما شد حکم منصوص

درانحالیکه آن امر سماوے | نزدیک سنج بود بر جمله حاوے

بگو هر گفت وجهی هست شافی | بفهمد هر که دارد فهم وافی

طریق حق بود از جانب حق | نیارد شک درین جز مرد احمق

خدا چون حکم سوے بندگان راند | همه را جانب آن راه حق خواند

گروهی زان بدل کردند اقبال | براه راستی رفتند فی الحال

بیکتائی خدا را مے ستودند | هدایت دیگران را هم نمودند

بدین عنوان یکے دیگر جماعت | قبولش کرد از راه اطاعت

عمل لیکن باحکامش ندارند | خلاف شرع هر دم پے سپارند

نمیسازند شان تبلیغ احکام | زبانها لال میدارند در کام

کسے کو امر دین ضایع کند آه | نسازد جاهلان را هیچ آگاه

نباشد مثل آن امی نیک طینت
که باشد حافظش با زیب و زینت

کند هر کس بامر دین فسادی
بدان آن شخص بی نیکو نهادی

بود آنکس نه هرگز هیچ دیندار
صلاح دین کجا گردد پدیدار

نماید هر که تفریع و فرع هیچ
نباشد مثل شخصی کو کند هیچ

بداند خوب آنرا حق پژوهی
بسا فرق است در هر دو گروهی

بیان کردم بهشت آنچه الیوم
ازین باعث سزاوار ارم از القوم

بهشت همچنین بود اجاری
بهر دوران ز فیض و لطف باری

رسولان آمدندی سوی هر قوم
نگردد تا کسی از راه حق گم

زبان مختلف پیدا شدی گر
باهل آن زبان بُد حکم او بس

رواج دین نگشتی جا بجا گر
نهادی خلق سر بر پشت پا نیز

شدی قائم بدین خویش هر یک
میان شان نبودی شبهه و شک

نزاع و اختلافی هم نبودی
خدا را هر یکی واحد ستودی

بهم گشتی جدا آئین دینها
شدی دشمن یکی با شخص دیگر

نبودی آن نبی از راه خواهش
نمودی پس هزاران بدع و کاهش

شدی غالب باهل علم نادان
بهم فی نقد دین در صرف نقصان

نگفتی هیچ پاس علم اسلام
بدانستی سبک از جهل آنرا

بحکم نفس خود بی توسل
شریعت را همین دادی تبدل

بهر جا از جهالت شور بودی | چنین تا علم دین کم زور بودی
کتاب کبریا را گرچه اقرار | بکردندی بظاهر قوم بدکار
نمودندی ولی تحریف و تبدیل | بوفق رای خود تاویل و تسویل
باهل دین چو واقع اختلاف است | هویدا فرق کلی صاف صاف است
رسولان آنچه آوردند در اصل | میان ما و شان نبود ره وصل
اصول شان بود مثل اصول هم | بهر عنوان ز دل باشد قبولم
ولی کیفیت و احکام آنها | خلاف حق بود در مسلک ما
بدانای زبان شهزاده فرمود | بهر عهدی نبی چون شد نه موجود
که دین حق نمیگردید ضایع | نه شایع در جهان گشتی شنایع
مثل زد اینچنین دانای دوران | بتقریری که شد محبوب سبحان
که شاهی را زمین باشد خرابی | نیارد رستنی از قحط آبی
چو خواهد شاه آبادش نماید | بدهقانش اینچنین تدبیر آید
امینی را فرستد بهر آن کار | زراعت تا کند هم غرس اشجار
حصاری بر کشد از هوشیاری | نماید گرد نهر آب جاری
حفاظت تا بود از مفسدانش | بر آن زرع و نخیل و بوستانش
بیاید پس امین فوراً بتعجیل | ز جان و دل کند آن حکم تکمیل
باحیای زمین تدبیر سازد | بامید محاصل عمر بازد

بهر دید آن نعم را عتها و اشجار — رسد مرگ این وزیر بناچار
ز سر برافگند تاج هوس را — نماید جانشین خویش کس را
چو او رحلت کند زین دار دنیا — وصیتش نشود بے یار و تنها
همه مردم جهان گردند دشمن — شود آن بوستان مانند گلخن
همه دل در خرابیش بکوشند — بسوے جانشین چون سگ خروشند
بشنود چون خبر آنشاه بادین — ز نافرمانی اقوام بہ کین شد
فرستد پس سوی بار دیگر — که احیاے زمین سازد سراسر
باصلاحش چنان آرد سر نو — نه بیند از خرابی باز پیر تو
بدین عنوان بود حال رسولان — که رفته چون یکے زین جا بغولان
شود واقع بامر دین فتورے — نیاید از گروهش جز قصورے (مراد از دنیا ۱۲)
ز الطاف عمیم خویش داور — فرستد باز سوے شان پیمبر
که تا اصلاح امر شان نماید — یقین تازه در دلها فزاید
بگفتش بود آسمانی بگو نام — رسل آرند از حق آنچه احکام
بود مخصوص با جمعے بفرمایے — و یا عالم همه باشد وران راے
بلوهر گفت باشد این مقرر — که آید چون ز سوے حق پیمبر
رساند حکم خالق بر خلایق — نماید امر بر کردار لایق شد
ز کار زشت سازد نهی هر دم — یکے گر رام شد دیگر کند رم

هر آنکس دعوتش را کرد منظور
شود با اتقیا لاریب محشور

ز امرش هر که بیرون رفت از جهل
مناهی را بخود انگاشته سهل

بود جایش بروز حشر در نار
ورا در زمرهٔ کفار بشمار

زمین خالی نماند نیم ساعت
ز یک فرمان ردی یا اطاعت

پیمبر باشد و یا جانشینش
جهان دائم بود زیر نگینش

بتائید کلام خویش تمثیل
بیان سازم بگویم باز تاویل

حکایت قدم

کنار بحر مرغی بود گلفام
نگارین جمله بال و پر قدم نام

بجفت خود بسر کردی باشجار
نهادی تخم در هر ماه بسیار

لبی راغب بسوی بچگان بود
حریص اکثر بشان هر زمان بود

چنان سالی در انجا شد قضا کار
که او را گشت غربت سخت دشوار

بدر رو خود نه اصلا چاره دید
دلش تنگ آمد و آخر پسندید

برای جوجه ها چون فکر بودش
همین تدبیر بس صائب نمودش

که ماند نسل او از قطع محفوظ
بود شاید که از دیدار محظوظ

گرفته تخمهای خویش یکسر
نهاده در نشیمن های دیگر

گشاده در هوا پس بال و پر کرد
بجای دیگری زانجا سفر کرد

بجای خود چو مرغان باز خفتند
بزیر بال سینه ها گرفتند

به تخم خود نمودندی خیالش | برابر داشتندی زیر بالش
بسر گردید چون وقت معین | ز چوچه پر شده هر یک نشیمن
چو آن چوچه بچوچه های مرغان | بهم در آشیان ماندند پنهان
بگیرد یکی پی الفت گرفته | برون از آشیان هرگز نرفتند
قدم را روز سختی شد چو آخر | بسوی ماوای خود گشته مسافر
عبورش بر نشیمن با بیفتاد | بگوشش چوچه با آواز در داد
صدایش بچگان هر که شنیدند | همه از آشیان خود پریدند
پی شان چوچه مرغان دیگر | ز الفت یک بیک بگشاده شهپر
بهم بند اقامت باز کردند | بهمراه قدم پرواز کردند
قدم با بچه با چون بود مالوف | ز جان و دل پی آنها مصروف
بدیشان گفته دلش تسکین و آرام | نمودی هر یکی را سوی خود رام
که واقع شد نه گاهی افتراقی | بهم ماندند شان با اتفاقی

تاویل بیدل

مثال آن قدم پیغمبر انند | که مردم را براه حق کشانند
نظیر تخم با اشیای حکمت | که بنهادش بهر جا وقت فرصت
مراد چوچه با آگندن گیهم | بود از عالمان ای نیک خیم
که بعد از رحلت پیغمبر پاک | هدایت میکنند از راه ادراک

بدیگر بچه ماند آن جماعت | که با عالم کنند از دل اطاعت
بفهمد آنچه گوید در دو صافی | بحکمش هیچگه نارد خلافی

سوال بود آصف پاک گوهر و جواب باصواب ابوذر

سوالی بود آصف کرد آنگاه | که آورده پیمبر آنچه همراه
بگفتی آن کلام حق بود راست | فرستادش بما هر آنچه میخواست
کنون آگاه کن ای مرد دانا | کلام نیست ز رب توانا
شبیه گفتگوی مردمان است | و یا در لطف و خوبی بیان است
جوابش گفت دانای زمانه | که باشد از همه خالق یگانه
ندارد مثل در ارض و سماوات | شبیه او بدانی از منافات
چنان دانی کلامش بی مثال است | نظیرش گر کسی آرد محال است
نمی بینی که میخواهد چو انسان | کند تعلیم مرغان یا حیوان
که از حکمش بنزد او بیایند | ز دستش طعمه خود را ربایند
گهی سازند رو گه پشت سوی پیش | گهی میل نشستن رو بروی پیش
و یا گردند گامی چند نزد و دور | دل مالک شود زین فعل مسرور
کلام او نمیسازند مفهوم | ولی از حکمتی باشند محکوم
صفیر و صوت انسان کرد ایجاد | سخن را از آن وسیله میدهد یاد
نماید در لغت هر چند گفتار | نفهمد باز حیوان هیچ زنهار

چنین باشند عاجز بندگان هم | نمی فهمند هیچ بیش یا کم

کجا کنه کلام حق بیابند | اگر یک عمر در فکرش بتازند

مثال صوتها کز راه تعلیم | بحیوانات بسازند تفهیم

بدانکه خدای پاک بیچون | برای فهم انسان راز مکنون

ز رحمت در زبان شان فرستاد | ز نیک و زشت از هر یک خبر داد

که تا فهمند آنرا بالبداهت | برون آیند از چاه بلاهت

چو حجت ختم شد من جانب الله | چه آرد روز محشر عذر گمراه

بدان کین صوتهای حسب فن | نه بی حکمت بود باشد ممکن

حکیم آید پی اصوات جانے | نے یابند اکثر زان نشانے

نه گاهی از رموزش هیچ معلوم | نه هرگز کنه آن سازند مفهوم

میان عالمان زین وجه در باب | تفاوت هست واقع اندرین باب

سبب باشد همون علمی که داده | یکی را کم و دیگر را زیاده

که هر کس حسب علم خویش فهمید | یکی از چشم دیگر کی توان دید

یکی عالم ز دیگر اخذ سازد | بتحصیلش شبانه روز تازد

نماید ضبط حال اصل الیش | بعلم حق رسد تا انتهایش

که سوی خلق آن علم الهی | رسیده بود با وصف کماهی

کرامت کرد بعضی را چنان علم | که بار جهل افگندند از علم

[illegible]

وے آنہا کہ علم دین بخوانند ... بکنہش با بگل چون خر بمانند

بگیرے نسبت ایشان حبابے ... کہ چون خلق خدا با آفتابے

کنند از روشنیش نفع حاصل ... ولے از قرص بیدن ہست عاطل

دگر با چشمۂ جاری مثالے ... بود لایق اگر سازی خیالے

کہ باشد نبعش از چشم نہان ... نیابد کس اگرچہ جوید فراوان

ز آبش منتفع باشند و سیراب ... نمیدانند آید از کجا آب

نظر کن ہم بستارہ ہا روشن ... فلک زانہا نماید صحن گلشن

ہدایت مردمان از نور یابند ... برای کارہا خود شتابند

ہزاران سال خضر ہا شمارند ... ولے در فہم خود ہرگز نیارند

کہ آخر مطلع آنہا کجا بود ... دگر جاے افولش در چہ جا بود

تنبیہ عمیق در بیان دقیق

بود بحر عمیقے علم حکمت ... در و خیر کثیرے دان ز رحمت

کلید باب خیرات ست لاریب ... حفیظ جان ز آفات ست لاریب

ازو وارث در شود مثل خراطین ... کند حفظ تو من شر الشیاطین

نمیرد ہر کہ زان نوشد بدانی ... بود آب حیات جاودانی

شفاے درد ہا باشد بہر حال ... گریزد ہر مرض زو راہ صد سال

کجی در وے نبینی نے کم و کاست ... برہ آرد رو میدان رہ راست

بچشم مردمان نور یقینی است　　پی اهل جهان حبل المتینی است

بچنگ خود بگیرد هر که مضبوط　　شود با خالق دارین مربوط

بگفتا یوذاسف ای بلوهر　　بیفشاندی لبی از لعل گوهر

چو این علم و حکمت راستودی　　فزون از حصر وصف آن نمودی

در آنحالیکه مردم هیچگونه　　نمی یابند از نفعش نمونه

سوالش را چو مرد نیک بشنید　　جوابی گفت با گوهر بارید

بود حکمت بسان مهر پرنور　　که طالع میشود بالای جمهور

بگیرد هر که باشد طالب نفع　　نخواهد مهر از خود کردنش دفع

مگر آنکس که چون ذاتیست او را　　بنفع روشنی مهر اصلا

چه حجت آورد بر مهر تابان　　که مانع کی شده در نفع و نقصان

توضیح تمثیل بتصریح نبیل

شود از انتفاع نور خورشید[1]　　که انسان را لبی غوره[2] است امید

شماری مردمان را سه اقسام　　یکی پخته دوم غوره سوم خام

چو نور نیر اعظم بتابد　　جهانی روشنی از نور یابد

گروه اولین بر وجه اکمال　　حصول منفعت سازد و اجلال

که دارد چشم نرگس دوربینی　　نه چون خفاشها گوشه نشینی

دگر فرقه بود با ضعف ابصار　　باوسط حالت او را تو بشمار

[1] خورشید بالضم وکسر شین معجمه بمعنی آفتاب وشن چون خور بالضم تنها استعمال کنند متاخرین بواو نویسند جهت امتیاز از لفظ خر بالفتح ۱۲

[2] غوره بواو مجهول انگور نارسیده بهندی گدر گویند ۱۲

نه کورست و نه از اهل بصارت — شود کم انتفاعش از انارت

سوم باشد ز هر دو چشمها کور — یکی باشد بنزدش کوشک و گور

نسازد هیچگه احساس نوری — بود هر چند در نورش وفوری

دگر تابند چندین مهر سه سه — نداند شهر بیتابد که اخگر

بود پس علم حکمت آفتابی — نیاید از خطابه وی سحابی

همی تابد بدلها هر شب و روز — شود اهل بصر زان بهره اندوز

باحکامش بلا تسویل و تبدیل — ز حسن ظن دهد هر گونه تفضیل

رسد در پایگاه اهل عرفان — شود در معرفت مقبول یزدان

بچشم دل که آنها ضعف دارند — بسی کم بهره زان در دست آرند

بدانی علم و هم اعمال شان پست — بدان عنوان که شخصی نه له در بست

وی آن فرقهٔ ثالث بدبینا — چو کوراند از چشمان دلها

که انکار حقایق می‌نمایند — بخواهش قول واهی می‌سرایند

بدان کوری همی مانند بی‌شک — که از خورشید آنها بهره اندک

وزان پس کرد شهزاده تمنایی — که آیا میدهی زانکس نشانی

که اول امر حق را بشنود باز — شود در مدتی از دین ممتاز

بلوهر گفت ای شهزاده اکثر — چنین حالات دیده ام مکرر

بحیرت یوذاسف گفت یارم — ز حال والد خود سوگوارم

چرا با او کلام حکمت و پند — نگفته هیچ ذی علم و خردمند
بلو هر گفت احوال حکیمان — نباشند هیچ اطوار ندیمان
که گه بیگه سخن بے ربط رانند — بجاے گاؤ خر اینشانند
محلهاے سخن هر دم شناسند — ز نادانستگان دایم هراسند
نمیگویند اصلا راز حکمت — از آن ناکس که او را نیست همت
مبادا در بلا افتند ناگاه — بذات خود شمارد زشت گمراه
چو وقت آن رسد در هیچ هنگام — ز راز حکمتش سازند اعلام
بیان سازم مثالے از برایت — قیاس مطلبش کن زین حکایت

حکایت بادشاه دارا حشمت سکندر جاه

چنین گویند دانایان اسفار[1] — که شاهی بد بفوج و ملک بسیار
عقیل و ذی شعور و صاحب هوش — هزاران بندگانش حلقه در گوش
مطیع و زیر فرمانش جهان بود — همیشه بر رعیت مهربان بود
پے اصلاح شان کوشش فزودے — بهر عنوان بسے احسان نمودے
بعدل و داد گرچه بود مشهور — ولے فرسنگها از دین حق دور
بپرستی بتان را خالق خویش — وزیر او ز کارش بود دلریش
که او مرد فهیمی بود دیندار — بدل ماندی ز بتها سخت بیزار
بسوی ترک دنیا داشت رغبت — نمی آمد پسندش هیچ صحبت

[1] اسفار بالفتح جمع سفر بمعنی کتابهاے کلان ۱۲ منتخب

چو سلطان راز با خویش نهار / بپوشیدی از آن مرد نکوکار
بر نیموال دستور فلک جاه / بگفتی راز خود هم با شهنشاه
بگر از امر دین هرگز نگفتی / معارفها ازو دایم نهفتی
برفتی چون بنزد شاه آندم / نمودی پشت خود پیشش کمان خم
رسوم سجده آوردی بتقدیم / نمودی ظاهرا اعزاز و تعظیم
که تا سلطان ازو خوشنود ماند / بذات او نه نقصانی رساند
چو از گمراهیش می ماند دلگیر / بخلوت رفت روزی بهر تدبیر
ز اهل علم و حکمت جست چاره / که بهتر هست بیشک استشاره
بگفتا ای خردمندان بگوئید / برای مشکلم تدبیر جوئید
ز دین حق چو سلطان بر کنار است / ازان در سینهٔ من خار خار است
کنم او را هدایت سوی یزدان / گذارم همچنانش یا بشیطان
همه گفتند زین ره در گذر کن / ز عزم خود حذر کن بس حذر کن
مبادا پند تو سازد نه تاثیر / بگیرد گرد دل تاریک تنویر
ضرر با تو رساند بالاراده / دگر بر اهل و بیت هم زیاده
کنند ظلم و ستم از بغض و کینه / همان به محترز باشی از کمینه
چنین گفتند استادان پر فن / بناید شد ز قهر شاه ایمن
که گاهی بر سلامی خشم آرند / بدشنامی گهی خلعت سپارند

ز دانایان چنین پاسخ چو بشنید / وزیر پاکدین خاموش گردید

خیالش بود لیکن در ایما این / که وقتے شاه را در بارهٔ دین

به تفهیم و دلیل و پند مطلق / بگرداند ز اضامش سوے حق

چنان شد عاقبت یکشب قضا کار / برون آمد ز ایوان شاه بیدار

بگفتا با وزیر خویش از مهر / بیا با هم نمائیم سیر در شهر

ببینیم حالت مردم که چون است / درین ایام نیکو یا زبون است

دگر یاران که باریست فی الحال / چسان باشند ز راحت انکو فال

همه دریافت کرده باز آئیم / بجاے خویشتن انیست رائیم

وزیر باخرد گفتا که احسن / همین باشد پسند خاطر من

پاسبانِ سبک روپش بستند / پے گشت نواحی عزم بستند

بگرد شهر میرفتند هر جا / سواره هر دو از بهر تماشا

که ناگه مزبله دیدند از دور / که مے تابید از پهنای آن نور

پیاده با وزیر و شاه هر دو / بسوے روشنی کردند پس رو

بتقریب دو تا گشتند داخل / که تا مزبله آن نقب اصل

شنیدند از در شاه و دستور / که روشن آتشی است تا دور

فقیری رو سیاه و زشت منظر / نموده جامهٔ پارینه در بر

نشیمن راست کرده متکاے / بر آن تکیه نموده بے حیاے

نشسته پیر تکبر مثل ابلیس | نه جنبیدی ز جا چو حرف تا سین
به پیش روی یک ابریق چینی | پر از آب طرب بنهاده بیدین
ز ساز عشرتش طنبور در دست | بحال بیخودی مسرور بد مست
سیه چرده زنی مثلش برابر | ستاده همچو ساقی دست بر بر
چو می طلبیدی آن زن بدادی | لب ساغر بلبها پیش بنهادی
ز جوشش می شدی هر گاه مخمور | نوازیدی بدست خویش طنبور
برقصیدی زنش با صد خم و چم | نشاخوان هر دو میگشتند باهم
بگفتی زن که چون تو مرد در دهر | ندیدم گرچه گشتم شهر در شهر
رخت را شد مه کنعان هوا خواه | بشوق دیدنش افتاده در چاه
جوابش مرد که دادی کای جانا | [illegible]
ادای تو مرا کرد است بسمل | [illegible]
به تیغ عشوه گشتی من فدایت | سرم باشد نثار کفش پایت
تعجب زان سر شه کرد سلطان | برون شد با وزیر خویش حیران
با او گفتا که ای دستور دانا | عجب با این مرد و زن ابلهم همانا
باین شکل نحوین و این شمائل | یکی بر دیگری مفتون مائل
ندیدم همچو این دو شخص اصلا | بقول سعدی شیراز گویا
تو گوئی تا قیامت زشت روی | برین دو ختم و بر یوسف نکوی

گمانم هست در سالی دو ماهی ‌‌ ‌‌ چنین عشرت بعمرم هیچگاهی

نصیب ما شده باشد بدنیا ‌‌ ‌‌ که امشب هست حاصل این دو کس را

میسر گرچه دولت گشت بسیار ‌‌ ‌‌ نخواهم این خوشی شنود یکبار

کلامم شاه چون دستور بشنید ‌‌ ‌‌ همان موقع که بودش منتظر دید

بگفتا ای خجسته با نصفت وداد ‌‌ ‌‌ نمایم عرض گرداری بدل یاد

بود دنیای فانی نقش برآب ‌‌ ‌‌ تماشش نیست یکدم خوب دریاب

نماند با کسی دایم برابر ‌‌ ‌‌ بود شیرینش حنظل سراسر

کسی را گر سریر داد از عاج ‌‌ ‌‌ کنندش بعد آن بی زاد و محتاج

نگه سازی بدین دنیای ناکام ‌‌ ‌‌ چو آغازش نه بینی هیچ انجام

برین لذت که ما شادیم هردم ‌‌ ‌‌ بود در قدر از یک ناکس کم

ازینها عیش سهو اصحاب ایقان ‌‌ ‌‌ بدانستند ترکش عین ایمان

بدار آخرت کردند اقرار ‌‌ ‌‌ که آن باقی بود بی رنج و آزار

بچشم آنکسان دنیای غدار ‌‌ ‌‌ نماید بیشتر زین مزبله خوار

منازلهای ما را اندرین حال ‌‌ ‌‌ بنزد خویش میدانند گودال

بنزد پیش ما طوریکه این غار ‌‌ ‌‌ بدانسان خانهٔ ما نیز بشمار

ندارد قدر نزد شان چو سرگین ‌‌ ‌‌ بود تعریف دنیای دنی این

نمیخواهند حسن ظاهری را ‌‌ ‌‌ بحسن معنوی هستند شیدا

نظر بر جسم بابان چون گمارند ‌ ‌ ازین دو بد قیافه بد شمارند

ز چیر تہہاے تو حیرت بابہا ‌ ‌ شنو دزاید بعیش اہل دنیا

بپاسخ آن شہ عالی سریرت ‌ ‌ بگفتا با وزیر نیک سیرت

کہ اینہارا تو میدانی کیانند ‌ ‌ نہان ہستند جاے یا عیانند

کہ گر گویند دار آخرت گوے ‌ ‌ بیان کن راست با من آنکہ جوے

وزیر دور بین تقریر آراست ‌ ‌ کہ حاصل بدعا شد آنچہ میخواست

چنان پس کرد عرض خود بدولت ‌ ‌ کہ در دنیاست جمعی نیک خصلت

بدین ایزدی ہستند قایم ‌ ‌ مطیع حکم رب الناس دایم

بحب حق ہمی جوشیدہ ہستند ‌ ‌ گہے ظاہر گہے پوشیدہ ہستند

بملک آخرت بستند دل چون ‌ ‌ ز دام اینجہان جستند بیرون

بود ملک وسیعی آخرت نام ‌ ‌ پے اہل طریقت جاے آرام

نعیم بے زوال و لذت خوب ‌ ‌ سرور دل ضیاے چشم محبوب

کہ در وی نیست اصلا ظلم و شدت ‌ ‌ نہ از سرما نہ از گرماست حدت

غنائی بی عنا ہست و گنجی ‌ ‌ نباشد بعد آن از فقر رنجی

چہ شادی کو غم و زاری ندارد ‌ ‌ شفاے دان کہ بیماری ندارد

بود آن ایمنی کز ترس گاہے ‌ ‌ نمیگردد بدل در ہیچ راہے

حیاتی کن تصور آنچنانش ‌ ‌ کہ مرگی نیست شغل اینجہانش

همین اوصاف پاک آن حضرت دان ... بگویم تا کجایش نیست پایان
ازو سلطان عالم باز پرسید ... که آنرا با چه عنوان میتوان دید
بعرض آورد کنه اهلش طلب کن ... ز و نیاز رو سوی درگاه رب کن
رسیده این سخنهایش چو در گوش ... زبانی شاه عادل ماند خاموش
بخاطر از تامل فکر بنمود ... وزان پس با وزیر خویش فرمود
چرا زین قبل با ما ای نکوخواه ... نکردی هیچگه زین راز آگاه
بگفتا از جلال هیبت تو ... نکردم عرض ای سلطان نیکخو
جوابش داد گر واقف احوال ... چرا او را کنم ضایع و پامال
نمایم سعی در تحصیل آن خوب ... ظفر حاصل کنم تا حسب مطلوب
ترا دادم اجازت هر شب و روز ... پی این کار ما را رای آموز
مرا با امر دنیا گاه نکند ای ... که تا مشغول باشم اندرین کار
چنین گفته که سلطان آن نبیل ... نموده دین آبا ترک بالکل
بجانش لطف حق چون بود شامل ... نمود اتقا گردید کامل
عیان شد از دل فولاد جوهر ... نگه کن بر حجر چون گشت گوهر
پلو هر مختصر پس کرد تقریر ... دل شهزاده شد بی صبر ز تاثیر
بگفتش شکل آن سلطان نصیر ... شب و روزم نباشد کار با کس
مهر وقتی ثنای عزم رفتن ... شوم همراه تو از صدق دل من

جوابش گفت آن فرخ خردسنج | که داری کی تو با من طاقت رنج

توانی صبر کردن کی بمشکل | ز عشرتگه بغربت چون نهی دل

شنو در هیچ جا ماوای ما نیست | سوای دشت غربت جای ما نیست

ندارم نه اخلا با خود نه زادی | غریب و بی‌نوایم نامرادی

نباشم مالک لعل و زر و سیم | نه از فاقه بود گاهی مرا بیم

نه اسباب جهان همراه با من | نه خوف دزد نه پروای رهزن

بجز این دلق کهنه نیست ملبوس | ازان تا هم بود بی ننگ و ناموس

کنم در شهر و قریه گشت کمتر | نه راه مستقل دارم نه رهبر

شده پس یوذ آسف گرم گفتار | بجا ارشاد کردی ای نکوکار

ولی آنکس که با تو صبر بخشید | ز ذات او مرا هم هست امید

که در سختی کند مثل تو صابر | شوم در هر بلا و رنج شاکر

بلوهر گفت ای در راستی فرد | اگر سازی گوارا گرم با سرد

شنوی چون آن جوان نیک انجام | که داماد فقیری گشت ناکام

بتو گویم شنو احوال آنرا | ز مطلب میدهم زینت بیان را

حکایت جوان رعنا شمشاد قامت که بدامادی فقیری محنت بر راحت اختیار نموده و بوسیله آن گوی سبقت از توانگران جهان ربوده

جوانی اهل ثروت بود جاهی | حسین و خوش قد و ذی شعور و را

بر سم دین پدر او را سر دست | بدخت عم اویش عقد در بست

لیکن زین عقد ناخوش بود آن مرد | ولے اظهار با مردم نمیکرد

حیا چون از پدر بودش زیاده | مصمم کرد در دل این اراده

نیاید راست اکنون هیچ کارم | بباید رفت بیرون زین دیارم

قدم از خانه پس ناکام برداشت | ز شهر خود بغربت گام برداشت

چو طے بنمود زانجا منزل چند | بماند از مشی گرچه بد تنومند

بصد محنت براهے رفت تا جاے | نظر بر دخترے افتاد یکبار

که استاده است چون ماه منیرے | به غمزه برد در مرد فقیرے

جوان را رفت عقل و هوش از سر | بدل بنشست تیر عشق تا پر

بر ویش همچنان گردید مفتون | که آن لیلے شد و این گشت مجنون

ز بس شیرین اداے آن پریزاد | شده بر بیستون عشق فرهاد

ازو پرسید اے غارتگر جان | بفرمائے که جانم بقربان

ز درج کیستے اے گوهر حسن | ز تو جوهر پذیرد جوهر حسن

کدامی برج را هستے اے ماه | مرا آگاه کن زانجاے لله

بدو گفتا منم دخت فقیرے | گل نوخیز از بستان پیرے

که میماند درین خانه شب و روز | بجز من نیست دیگر یار دلسوز

طلب آن پیر را آخر جوان کرد | ز حال خویش پیشش او بیان کرد

ط بیستون نام کوهیست که فرهاد بحکم شیرین میکند

وزان پس از سر الحاح وزاری | نموده دخت او را خواستگاری

ز راه پند پیرش اینچنین گفت | چرا بر باد خود را میکنی مفت

تو از اهل دول هستی جوانا | منم مرد فقیر و ناتوانا

کجا ذره کجا مهر درخشان | چه باشد مور چه پیش سلیمان

ببین فرق میان ماه و ماهی | نگردد بوریا چون تخت شاهی

نشد کشکول اصلا جام جمشید | سها باشد نه هم پهلوی خورشید

بود این قول اهل عقل و ادراک | چه نسبت خاک را با عالم پاک

نزیبد هیچگونه اغنیا را | که با دخت فقیر بی سر و پا

بخواهش بی تکلف عقد سازند | ز عشرت عمر در عسرت ببازند

دگر این هم بدل هردم خیال است | رود از نزد من دختر محال است

که بی دیدار او یم نیست تسکین | بود از مقتضای دوستی این

اگر اینهم بخود سازم گوارا | بگو در منزلت باشد چه یارا

که اهل تو چو دخت غیر بینند | برای او هزاران نکته چینند

شود هردم بپا شور قیامت | بنفس خود کنی آید هم ملامت

نباشی یکدمی ایمن ز دشنام | بود این عقد را بهتر نه انجام

جوان چون داشت در دل عشق دختر | نموده عهد و پیمان زود یکسر

نخواهم برد بیرون دخترت را | بسر هردو نمائیم اندرین جا

ز گفتار جوان شه پیر بشاش | بگفتا مرحبا شاباش شاباش

بزودی جامه زینت بیفگن | لباس فقر کن آرایش تن

بیا در خانه من بی تکلف | بمالم انچه خواهی کن تصرف

چو بار ابر غنا خود گزیدی | ازان دولت باین ذلت رسیدی

نمایم همچنان با تو سلوکی | که مثل آن نه بینی از ملوکی

بخانه برد او را همره خویش | نمودش قدر و عزت بیش از بیش

بعقدش دختر خود را بیاورد | وزان پس سوی گنج آن مکان برد

یکی سرداب بودش بیمثالی | بوسعت دور از وهم و خیالی

میان آن هزاران قصر عالی | همه پر از زر و سیم و لآلی

بهشتی هر که از نعمای دنیا | در انجا یافتی جمله مهیا

جوان چون اندرونش پا بنهاد | شمار گنج قارون رفت از یاد

ز حیرت ایستاده ماند خاموش | بگفتا عاقبت آن پیر ذی هوش

که یاور با تو گردیدست تقدیر | ادا کن شکر گنج شایگان گیر

ببخشیدم بتو ای نیک اختر | ز زر و مال و مکان و لعل و گوهر

تصرف کن هر چه زان بهتر بدانی | باسایش بکن در زندگانی

جوان شکر خدا گفته بر آن جود | بسر در عیش عمر خویش بنمود

بوجه ترک خواهش آن نکوکار | شده فایز بنعمتهای بسیار

صد از دیو ذآسف ای سخنور — امیدم هست از افضال داور
که مثل آن جوانان باشم درین راه — نمایم ترک حب دولت و جاه
نشینم با چو تو درویش مضطر — بود سود العشق دوست در سر
نمائی گر بعقلم امتحانی — بیابی از کلام من نشانی
بلوهر گفت ای سردار جمهور — نیم بر امتحان عقل مامور
کنم هر کار بر نحوای سنت — خلاف آن نبزدم هست بدعت
بود احداث بدعت دور از کار — زبون دانند آنرا اهل آثار
شناسم از تجارب عقل مردم — که در راه خرد هستند یا گم
تو با خود فکر کن گر با تمیزی — چو نیکوی کنی هر دل عزیزی
بهر چیزی مکن فی الفور تصدیق — نسازی تا باصلش غور و تحقیق
اگر باشی برین اعمال عامل — شود توفیق حق هر حال شامل
خرد دور آنکه اصل امر دریافت — بود بی عقل کو بر عکس بشتافت
ترا شبهه چه باشد در مسائل — پی دفعش ممن بیباش سائل
بیابی میدهد اکنون صدا دیک — طلوع صبح صادق گشته نزدیک
بمسکن میروم خالق نگهبان — سلامم بر تو ای مقبول یزدان
یکایک پس ز ایوانش بدر رفت — ببرج اصلی خود چون قمر رفت

شگفتگی چمن حجیم بفیض توجه حکیم ذی مرتبت بجلوتگاه یوذآسف

بلند همت مشتمل بر نصایح و مناجات در خوف خداوند کائنات

شب پنجم بلو هر حسب دستور / ز چشم خلق بیرون رفت مستور

بیامد نزد یار خویش پر شوق / ادا رسم تحیت کرد با ذوق

زبان بگشا پس در حمد باری / که حکمش در دو عالم هست جاری

شده بالذات قایم قبل اشیا / نه چیزی بیش ازو گردید پیدا

چنان بعد از فنای جمله ایجاد / بماند تا ابد خلاق با داد

بقا دارد نمیرد هیچگاهی / بذات او فنا را نیست راهی

نباشد در کرم چون حق کریمی / بغفلت نیست مثل او حلیمی

ز قهر و غلبه خود هست قهار / بعفو جرم نامش گشت غفار

نگردد خواب غفلت گاه عارض / بیکتایی نمیدارد معارض

شبیهش نیست اصلا در کمالات / نظیر او شناسی از محالات

شهنشاهی که در اجرای هر کار / نمیدارد بجز و یار و مددگار

بود ملکش قدیم و بی زوالی / نگردد هیچگه حالی بحالی

کنم دایم بدرگاهش مناجات / که حفظ او ز آسیب کن ز آفات

ظفر او را ببخشی بر مجادل / کنی از فضل خود سلطان عادل

نمائی پیشوای اهل ایمان / دلش را پر ضیا سازی ز عرفان

بحکمت صاحبان عقل و تدقیق / دهی او را ز رحمت حسن توفیق

نذار باب بطالت دور داری — میان جاهلان هرگز نیاری
کند کار نکو دایم ز مردی — رسانی تا بوعده ها که کردی
ز ایوان و قصور و حور و غلمان — ز سیر جانفزای باغ رضوان
نمودی آنچه از الطاف فرمان — شنیدم وعدهٔ تو از رسولان
بتصدیقش بفیشردم ز دل پای — وفا بر عهد خود یا رب بفرمای

رسیدن یوذ آسف از کلمات مناجات و دل بستن بر ترک دنیای بی ثبات و سوالات او بطرز دلپسند و شنیدن جوابات از بلوهر بطریق پند

مناجات بلوهر را چو بشنید — مخوف یوذ آسف گشت نالید
ز ترک ماسوا افگند غلغل — بوحدت نغمه خوان شد مثل بلبل
بشوق گلشن فردوس آن سیر — زیاده رغبتش گردید بر خیر
سخنهای بلوهر کرد چون گوش — زبانی ماند ساکت همچو بیهوش
تعجب کرد از عقل و کمالش — بحکمت باز پرسان شد ز حالش
که با من گوی ای فرخ مقالی — ز عمر تو گذشته چند سالی
بلوهر گفت کز تقدیر باری — ده و دو سال از عمرم شماری
زیاده یوذ آسف گشت حیران — که مرغ عقل و فهمش کرد طیران
بگفتا ای حکیم پاک و بینم — بگفتار تو کی آید یقینم
خلاف عقل دانم این مقاله — که باشی کم ز پیر شصت ساله

ده و دو ساله باشد طفل لاریب ❊ خمیده قامت تو گشت از شیب

بود عمر تو در هفتاد یا شصت ❊ ازان زاید نه کمتر زین قدر هست

بلوهر گفت اے بحر سعادت ❊ گذشته شصت سالم از ولادت

بگر کردی ز عمر من سوالے ❊ شنیدی پاسخش بے قیل و قالے

بدانی عمر باشد زندگانے ❊ بگر در دین حق با کامرانے

سوالش گر بسر شد در جہالت ❊ مثال اہل خذلان و بطالت

شمر آن زندگی را ہیچ و نابود ❊ کہ زو مفقود گشته اصل مقصود

ازان وقتیکه کردم ترک دنیا ❊ ز اہل خویش ماندم طاق و تنہا

ده و دو سال بگذشت است ایام ❊ ہمین را عمر اصل من تو بشمار

شده وقت جہالت انچه برباد ❊ حساب آن مکن در عمر من یاد

گمان مرده با خود بکه بردم ❊ ز عمر خویشتن بیرون شمردم

حیات من نبوده در گمانم ❊ زمان مرگ را چون عمر دانم

بپاسخ یوذآسف گفت از درد ❊ ترا گفتار کے باید چنین کرد

نباید راست ای مرد گرامے ❊ کہ آنرا مرده بے روح نامے

بلوہر گفت بیشک اینچنین است ❊ و لے نسبت بمرده از ہمین است

کہ کور و کر لسان جسم بیجان ❊ شده آن شخص از اغوای شیطان

ازان پس شاہزاده باز پرسید ❊ بعمر ظاہری ہم بیتوان دید

خ کسی کو در جہان دارد خور و نوش ❊ مقرر صاحب عقل است و ذیہوش ❊

نباشد گر رقم زندگانی — چگونه از برایش مرگ دانی
بود در اصل هر چیزی که معدوم — فنای آن نمی آید بمفهوم
نگیرد مرگ را پس مرگ زنهار — تسلسل بشود لازم درین کار
ندانم هیچ ناید را زوال است — عدم را مرگ در باید محال است
حیاتی را که پیدائی سوالی — نباید گفت بهر آن فوالی
شود آخر ترا چون عمر دنیا — کراهت زد نباشد خوب اصلا
حیات معنوی باشت دائم — بود اکراه امر نا ملایم
بشهزاده بلوهر کرد ارشاد — که داری قول من همواره در یاد
برین هم نباشد اعتنائی — گریزم تا ز خوف مرگ جائی
گرم بودی کراهت از زوالش — بدل میکردمی هر دم خیالش
چرا در ملک این سلطان غادر — قیام من شدی از طوع خاطر
شه هندوستان دانم چه عنوان — خصومت میکند با اهل ایمان
از اینجا کن قیاسم ای نکوکار — که بودی نزد من گر مرگ دشوار
بنزد تو چگونه میرسیدم — همانا زندگی را هیچ دیدم
نباشد این اجل نزدیک من مرگ — برای آن ندارم پیش غم برگ
حیاتی را ندانم زندگانی — که شد صرف امور دهر فانی
کسی کو ترک لذات جهان کرد — ندارد از فنا و نیستی درد

هر انکس بس ابهر خدا گشت / یقین دان داد خود بهر زندگی پشت
نمی بینی چسان اصحاب دین اند / ز اهل این جهان گوشه گزین اند
نمیدارند با خود از زن و مال / تهیاے مشقت در همه حال
جهان را نقش میدانند بر آب / نماید زندگی در چشم شان خواب
چو شخصی حظ لذتهاے دنیا / نبرده هیچگه اے یار دانا
چرا از ترس مرگ خود گریزد / براے جان شیرین اشک ریزد
بگفتش شاهزاده کاندرین راے / بود مشکل نهایت باز فرماے
شوی مسرور آیا خواه ناخواه / بفردا چون رسد مرگ تو ناگاه
بلوهر گفت گر مرگم همین روز / بیاید میشوم زان فرح اندوز
که فردا در بهن آرد بتاخیر / بجوید جاے تنگ خویش بگیر
کسے کو وعدهٔ حق کرد تسلیم / نمیباشد ز مرگش دهشت و بیم
بعجلت مرگ را هر روز خواهد / بدنیا ماندنش جان را بکاهد
پئے امیدواری هاے افزون / که دارد بعد آن از فضل بیچون
دگر از ترس شهوتهاے دنیا / همیشه مرگ را دارد تمنا
مبادا از اطاعتهاے شیطان / رود بیرون ز حکم پاک یزدان
ترا هم اے پسر ناکس پدر هست / که دین را بهر دنیا داد از دست
گروهے از پئے خوشنودی آن / تلف کردند جمله نقد ایمان

ز سنگ و چوب تنها میتراشند
وزان پس معتقد همواره باشند

که ایشان خالق مادر جهانند
بهر یک رزق و روزی میرسانند

طلب سازند مطلبهای خود را
ولے حاصل نگردد هیچ اصلا

بود چیزی که باطل نزد عاقل
چه نقصان گر کنند تصدیق جاہل

بیابد آنچه اہل باغ را پیش
ز گنجشکے شده محروم و دلریش

همان لازم بایشان نیز آید
که آخر حسرتش پیشم نماید

حکایت عصفور و صاحب باغ و حسرت او بر کردار خود با هزاران داغ

بجائی نیکمردی داشت باغی
ریاض خلد را چشم و چراغی

درختانش همه سرسبز و شاداب
ز آب خضر گویا بود سیراب

فراوان میوه از خرما و انگور
انار و سیب و مشمش راچه مذکور

سفرجل بے شمار و نیز امرود
ترنج و فندق و انجیر موجود

بخدمت سعی کردی مرد بسیار
بدیدی نخل و برگ و بار صد بار

چنان روزی سحرگه حسب معمول
بسیر باغ شد آن مرد مشغول

چه مے بیند بشاخی پر ز اثمار
که بارش سیخورد مرغی بمنقار

دل مالک نهایت پر تعب شد
نظر برمرغ کرد و در غضب شد

پے بگرفتنش آن مرد ناشاد
تله در خاک افگنده چو صیاد

نشست و جابجا دانه بیداخت
تله گنجشک سود انه چون شناخت

ج شش کہ ہر چار دو دیگر
شش کی تین چار و ششی بھی
... [illegible]

ع قدوق بالضم درون

۵۲ تله بفتحتین و تخفیف لام دام و ترکی میں اسی کو دام کہتے ہیں
صیادان و در ہر طرح مصطلحات نوشته هست
... [illegible]

پرید و در میانِ دام افتاد | ز جا صیاد بیرون جست چون باد

گرفت و قصد ذبحش کرد آنجا | بحکم حق شده گنجشک گویا

برائے چہ بگو ای مرد پرفن | ارادہ کردہ بر کشتنِ من

بجسمم لحم باشد این قدر کم | نباشد سیریت از خوردنش ہم

ترا سازم بامرے رہنمائی | کہ سازد در بلا حاجت روائی

نمائی گر عمل باشی توانگر | برائے تو بود گوگرد احمر

مگر شرطیست کز جانم رہا کن | بعہد خویشتن بعدش وفا کن

بگفتا در گذر کردم ازان خشم | بجا این عہد آرم بر سر و چشم

چنان گنجشک گشتہ زمزمہ سنج | کنم تعلیم تو سہ چیز بے رنج

یکے آن غم مخور از بہر مافات | میفگن خویش را در بحر آفات

دوم ہر چیز را زنہار در اصل | مکن باور کہ باشد دور از عقل

پئے امر سوم اصلا نیائے | کہ نتوانی گہے حاصل نمائے

کلامِ مرغ چون بشنید آن مرد | بحسب عہد و پیمانش رہا کرد

سرِ شاخی نشست و داد آواز | کہ اے نادان بکار خود نظر ساز

چہ از دستت برون رفت است صید حیف | اگر احوال آن دانی بہر کیف

زنے طعنہ بعقل خویش ہر بار | خوری بہر حصولش رنج بسیار

میانِ حوصلہ دارم یکے دُر | کہ آن در خسروان را نیست درخور

ندیده چشم گردون همچو گوهر
ز تخم قاز نزاید یا بر ابر

مرا گر ذبح میکردی درین دم
ترا حاصل شدی بی زحمت و غم

برایت بی نیازی دست میداد
ولی از بخت تو ای مرد فریاد

رسیدش چون کلام مرغ در گوش
ز فرط طمع آمد حرص در جوش

خطابی کرد از منت بعصفور
که از راه مروت هست این دور

کنی سیر و مرا تنها گذاری
ز فیض صحبت خود باز داری

بیا نزدم که مشتاق تو هستم
بدل از راستی این عقد بستم

که جای تو بود در خانهٔ من
نمای سیر دنیا کاشانهٔ من

مثال بندگان خدمت نمایم
سحر تا شام پیشت جبهه سایم

نخواهی انچه طعمه ای نکوفال
کنم حاضر بلا تکرار فی الحال

نشاید همچنین آواره گردی
پی آب و خورش بیچاره گردی

کلام مرد چون عصفور بشنید
نماندش تاب بر عقلش بخندید

صدا بر زد که ای بی فهم و نادان
بعقل خود شدی مغرور شادان

چو مرغی از قفس بنمود پرواز
ندیده کس که او رجعت کند باز

شدم واقف نمودی انچه تقریر
بگستردی سراسر دام تزویر

همین ساعت چو بر من دست یابی
بطمع گوهر یکتا شتابی

نهی حلقم بزیر تیغ فولاد
نیاری زان سخن یک حبه هم یاد

بود تف بر توای بی ننگ و ناموس | سخنهایم نداری یاد افسوس
نگفتم با تو ای مرد زبون کار | تاسف بر گذشته کن نه زنهار
به پیش عقل گر امری محال است | یقین باور که تحصیلش وبال است
بجو آن چیز را در هیچ راهی | که تحصیلش نیاید از تو گاهی
کنون غم میخوری بر وقت رفته | نیاید از کمان چون تیر جسته
چو بگذشته نسازد سود آنچیز | بجوید گرچه آنرا بو علی نیز
طلب برگشتن من مینمائی | کجا ممکن که داوی خود رهائی
تو میدانی بود این امر موهوم | خلاف عقل هر کاریست مذموم
نمی آید ز من امید کی تمام | بپای خود بیایم باز در دام
دگر تصدیق بسازی برابر | که دارم همچو تخم قاز گوهر
نتم نبود بقدر بیضهٔ قاز | چسان مثلش گهر باشد در آن باز
کلام مرغ را چون مرد بشنفت | ملامتها بنفس خویشتن گفت
بلوهر ختم بس تقریر فرمود | روانه شد سوی خرگاه خود زود

بهار چمن ششم با هزاران نقش و نگار یمین ذات بلوهر دیندار و خلوت نمودن او با شاهزاده کامگار مقبول درگاه کردگار و سوالات یوذآسف از بلوهر نیک خو و شنیدن جوابات آن بطرز نیکو

بسر چون روز فرقت شد بلوهر | بیامد وقت شب نزدیک دلبر

بعجلت سوی خلوتگاه بشتافت — دل بهدرد فیض صحبتش یافت
سخن را ابتدا فرمود در پند — بگفتا بود آصف ای خردمند
بآن چیزی که دادی پند ما را — پئے خود هم پسندیدے بفرما
بلوهر گفت بے فکر و تامل — پسندیدم نه ورزیدم تغافل
بخوان از صدق دین کردگارش — بدو چیزے بود بیشک مدارش
شناسد هر که دین او متین است — رضائے خالق اکبر درین است
پئے تخم نکوئے در جهان پاش — دگر اعمال بد زو محترز باش
جوابش بود آصف اینچنین داد — که باشد آنچه گفتی صدق بنیاد
ز دل لیکن بدون کن این مرام — چگونه ذات خالق را شناسم
چنین دانای دوران گفت اندم — که دانی هست واحد ربّ عالم
شریکش نیست در ایجاد کونین — شده از کن عیان در طرفة العین
چه توحید است گویم صاف آن نیز — شریک او ندانی در یکے چیز
شماری خالق هر شئے نه مخلوق — وجودش از همه سابق نه مسبوق
قدیم و لم یزل بالذات قایم — حکیم و قادر و مختار دایم
حدوث ذات پاکش هست ممنوع — بود او صانع مطلق نه مصنوع
نه خوفی هست از مرگ و مماتش — نگیرد هیچگه نوم و سباتش
ز کتم نیستی این جمله اشیا — نموده بے مددگاری مهیا

مکانی نیست زو خالی زمانی | نمی ماند ولیکن در مکانی
رحیم و عادل و با جود و اکرام | کریم و فاضل و ذو المجد و انعام
مطیعانش با جر نیک ماجور | گنهگاران ز قهر سخت مقهور
نبوت هست بعدش ای نکوکار | با ثار رسل باشی خبردار
بکن تصدیق قول انبیا را | نکو بشمار فعل اصفیا را
همیشه تابع فرمان شان باش | ز راه راستی قربان شان باش
مده از یاد خود در هیچ هنگام | بتو تعلیم چون سازند احکام

موعظه حکیم بلوهر شاهزاده عالی گوهر

چه باشد ای پسر دنیای فانی | سراپا رنج و محنت را نشانی
ثباتش نیست یکساعت بجایی | صباحش خواب شام او خیالی
مدان جای قیام و راحت خویش | سفر آخر ترا روزیست در پیش
اجل طول و بود عمر تو کوتاه | چه آید بر سر تو باش آگاه
چو پیک مرگ گوید زود برخیز | دمی مهلت نیابی اشک خون ریز
فراهم کرده بودی هرچه از گنج | رود در صرف دیگر بی غم و رنج
بناهای مشید و قصر محکم | خراب و کالعدم گردند در دم
شود نام تو مردم را فراموش | زیادت باز ناید حرف در گوش
همه میراث تو گیرند اغیار | عزیزانت ازان محروم ناچار

بجای تو دگر اشخاص آیند
تصرف بر زمان تو نمایند

کسی باشد بنزدم نیک و دانا
که دارد دوستی‌ات راست تو را تا

کند تادیب نفس شوم دایم
بماند بر ره تحقیق قایم

بجا آرد ز دل اعمال خیرات
نماید شکر حق در وقت حاجات

زیاده گرچه کار نیک سازد
نمی زیبد بر آن کردار نازد

شمارد کم بنزد خویش آنرا
که گویا هیچ کرده نه اصلا

بزاید چون بود ناچار و مجبور
نماید آنچه خواهد حسب مقدور

بعلم و عقل کن نخوت نه زنهار
برای اشقیا این امر بگذار

مکن گاهی تکبر تا توانی
که آنرا حربهٔ ابلیس دانی

بیک حمله شود مغلوب انسان
نه بیند هیچ عاقل ضرب شیطان

بجز آنکس که باشد اهل تحقیق
دهد آنرا خدای پاک توفیق

نگهدارد ز مکر آن دغاساز
رساند تا در حفظ و امان باز

بشیطان هست دو حربه همیشه
که شاخ عقل بُرّد همچو تیشه

یکی وسواس می آرد بهر دل
که هرگز نیستی دانا و عاقل

نه اهل اجر کز عقل شاید
بذات تو نفع گردد گاه عاید

غرض زین وسوسه نیست آیا
که حب علم دین دارد نه زنها

نماید سهل دانش در نگاهش
کند بنیاد علم دین تباهش

دهد زینت برایش لهو و بازی — ظفر یابد برو زین ترکتازی

نیابد گر کسی در دام تفضیح — بشیطان عقل خود را داد ترجیح

دگر حربه بقصدش میکند راست — که بیند آدمی چون بی کم و کاست

باعمال نکو بودست مشغول — حصولش میکند بر وجه معقول

برو بسیار از علم و کمالات — نماید عرض آن مقهور بد ذات

که فوق طاعت این شخص باشد — بدرکش خار غم دل را خراشد

دلش در وسوسه آرد بدین طور — نمائی بی سبب بر نفس خود جور

ضعیف العقل هستی لامحاله — محالش دان که یابد استحاله

عبث می افگنی خود را بجاهی — نه بینی روز روشن جز سیاهی

سوای درد سر ای مرد خام — ثمر ندهد ترا در هیچ هنگام

زند راهش بدین وسواس خناس — بیفتد در ضلالت مرد نسناس

زتحصیل علوم دین بیکبار — بماند باز در تقلید مکار

بدین حربه بسا کس را بمیدان — بیک ضربت زپا افگند شیطان

حذر کن ای پسر از مکر ابلیس — که او دارد هزاران دام تلبیس

برو تحصیل علم با ادب کن — بچین گر علم باشد هم طلب کن

خلائق را طرق هستند بیحد — رود هر کس براه نیک یا بد

ازان هستند مردم بعض خودسر — لباس حق بباطل کرده دربر

بصد تدلیس آنرا مے نمایند | کہ انسان را ز دین حق ربایند

وگر بعضی چنان باشند بد دین | کہ خون و مال مردم از رہ کین

بخود جائز نمودہ اند بیباک | نمیدارند خوف حشر سفاک

بہر عنوان ابلیس ستمگار | پے انسان کند تدبیر بسیار

کہ از مکر و فریبش تا تواند | ز راہ حق بگمراہی رساند

شمار لشکر ابلیس پر مکر | نمی آید کہ بیرون ہست از حصر

سوالم ہر دمی باشد ز یزدان | کہ حفظ من کند از شر شیطان

کند نخل مرادم سبز و شاداب | مرا سازد بحرب او ظفر یاب

سوالات یوذآسف عالی جاہ و جوابات حکیم بلوہر حسب دلخواہ

چو تقریر بلوہر ختم گردید | ز دانا یوذآسف باز پرسید

سوال چند میدارم نہانی | اجازت گر شود پرسم زبانی

بلوہر گفت پرسی آنچہ خواہی | جواب آن بتو گویم کماہی

دلت روشن کنم از نور تنقیح | بہر امرت نمایم راہ توضیح

چنین شہزادہ پس کردش خطابے | کہ ہر پرسم دہی نیکو جوابے

سوال یوذآسف

چنان کن وصف ذات پاک حق را | کہ می بینم بچشم خویش گویا

بمن ظاہر شود عز و جلالش | شوم واقف کماہی از کمالش

جواب حکیم بلوہر

خداے پاک را صد لا دیدنی نیست — وجود او بجز بشنیدنی نیست
پرد گر مرغ وہم و عقل صد سال — بکنہ ذات او ریزد پر و بال
بعلمش کے رسد ذہن فلاطون — کہ از علم خرد و رہست بیرون
ولے چندین سخن از راہ الہام — نمودہ بر رسولان وحی و الہام
کہ مردم را بدان سازند تلقین — بعنوان متین دین و آئین
بہر شے کان بے اصلاح شان بود — بجا آرند آنرا حکم معبود
دلیلے بر وجود خویش آموخت — کہ از وے اصل مطلب بتوان آموخت
نظر سازند بر ایجاد اشیا — کہ از کتم عدم کردست پیدا
وز آن پس بنماید باز معدوم — شود تا قدرتش زین وصف معلوم

سوال یوذآسف

چہ حجت است بر ذات خداوند — مرا آگاہ فرما اے خردمند

جواب حکیم بلوہر

بہ بینی چون یکے از امر مصنوع — بدانی سر بسر مخلوق و موضوع
نیابد ہیچ کس لیکن بدیدہ — کہ از تدبیر آنرا آفریدہ
نماید عقل تو این حکم لا ریب — کسے پیدا کنندہ ہست در غیب
زمین و آسمان را کن نگاہے — کشاید از یقین تا بہ تو راہے

وجود خالق انها ازین کار — توان دریافتن اے طفل دیندار

سوال یوذآسف

بیان کن اے حکیم نیک اطوار — بہر دم ہر چہ درد و رنج و آزار

بیکایک میرسد در دار دنیا — بود از حکم حق یا نہ بفرما

جواب حکیم بلوہر

ہمہ این از قضاے حق شمارے — کہ حکمش ہست بر کونین جارے

سوال یوذآسف

نماید انچہ کار زشت انسان — بگو آنہم بود از حکم یزدان

جواب حکیم بلوہر

خدا باشد بری از ظلم و بیداد — ز نیک و بد بہر دم کرد ارشاد

نمودہ ہر کہ طاعت رست از قہر — ز خالق یافتہ اجر آن بہر

جو کار بد بخواہش کرد انسان — شدہ از جان و دل محکوم شیطان

جہنم جاے آن بد بخت باشد — معذب در عذاب سخت باشد

سوال یوذآسف

زیادہ تر بفرما کیست عادل — بود ظالم تر ہر دم کہ جاہل (کدام ۱۲)

کدامے زیرک و ہشیار تر ہست — کہ احمق تر بدنیا ہیچ شمہ ہست (ای کدام ۱۲)

شقی تر اہل دنیا دل کیست — سعادتمند تر آنکہ بہر زیست (کدام)

جواب حکیم بلوهر

بود عادل تر مردم همان کس — که باشد بر عدالت قصد او بس

برای مردمان انصاف و احکام — ز نفس خود کند زاید باکرام

کسی کو ظلم خود را عدل داند — بمظلومان ستم بیحد رساند

همان ظالم ترین خلق بود است — خدا نفرین بر آن ظالم نمود است

بخوان زیرک تر مردم کسی را — که از ذاتش رسد نیکی بسی را

برای خود کند سامان عقبی — ندارد کار با مردار دنیا

بدان بیعقل تر آنرا مقرر — که سازد صرف دنیا عمر خوشتر

بجز عصیان نباشد هیچ کارش — خطای کبریا گردد شعارش

شقی تر در جهان باشد همان مرد — که در چیزی که ختم زندگی کرد

بود آن شی بقدر حق سزاوار — نماید در غضب او را گرفتار

ز صد نیکی کنون باش آگاه — سعادتمندتر آنست والله

که بر انجام نیکوئی بمیرد — ز اجرش بعد مردن بهره گیرد

تنبیه انیق بالوجه وثیق

الا یا طالب اعمال نیکو — رضای خالق دنیا و دین جو

نماید هر که با مردم چنین کار — باو سازند گر آنرا ز اضرار

بیفتد جان شیرین در هلاکت — بشیطان کرد او بیشک شراکت

(ای آن کار را ۱۲)

خلاف مرضی خالق نموده — ز فرعون گوی سبقت دربوده
بخوبی گر عمل با مردمان ساخت — سمند عقل در میدان دین تاخت
که گر سازند با او آن عمل را — نه بیند زد بکار خود خلل را
صلاح او بود در هیچ عنوان — چنین کس ابدان مقبول یزدان
نظر بر حسن اعمالش گماری — مطیع خالق اکبر شماری
که توفیق حصول امر حق یافت — ز راه زشت روی خویش بر تافت
بگویم ای پسر گوشی بمن دار — گهی کار نکو را زشت مشمار
نه بینی در بدان هر چند آنرا — نباشد بد طریق نیک اصلا
دگر کار زبون بینی به نیکان — مگو نیکش همیشه زشت میدان

سوال یوذ آسف

کدامی کس ز مردم ای همایون — سزاوار سعادت هست افزون
ز انسان پس کدامی هست بدبخت — شقی تر با دل پر کینه و سخت

جواب حکیم بلوهر

سعادت را بود آنکس سزاوار — سعادتمند تر آنرا تو بشمار
که در طاعات حق مصروف ماند — عملهای نکو را نیک داند
کند پرهیز دایم از معاصی — گزان اقدام گیرد بر نواصی
شقی تر آنکه از راه شقاوت — نموده با خدای خود بغاوت

بعصیان کرد عمر خویش برباد	زطاعتهای خالق گشت آزاد
سوال یوذآسف	
بفرمان خدای حیّ و قیوم	زیاده تر کدامی هست محکوم
جواب حکیم بلوهر	
شناسی بیشتر محکوم یزدان	همانکس را که دارد دین و ایمان
بدین حق بود بالکل مدارش	نباشد از زخارف هیچ کارش
سوال یوذآسف	
بیان کن نیک و بد رای گرامی	مرا هم پخته مغزی ده زخامی
جواب حکیم بلوهر	
بود این هر دو تا از صدق نیت	نمایم شرح ای عالی طویت
نکوئی آمده از صدق گفتار	بدی از گفتگوی بد به پندار
سوال یوذآسف	
بفرما صدق نیت را کدام است	بدل بس خارخارم زین کلام است
جواب حکیم بلوهر	
بقصد و همت خود معتدل باش	میانه رو براه اهل دل باش
سوال یوذآسف	
نکو دارید بود اکنون بگو باز	گذشته چیست ما را هم خبر ساز

ه زینت و اندیشه و نیز بمعنی میانگی و در اینجا مراد از معنی اول باشد ۱۲ منتخب

جواب حکیم بلوہر	
بود زشت خلاف حق پرستی	نمودن بر مناہی تیز دستی
بعصیان ہر کہ مشغول است دایم	بگو آنرا طرید رب قایم (ای راندہ ۱۲)
سوال یوذآسف	
چگونہ میشود با وصف و صمت	حصول اعتدال قصد و ہمت
جواب حکیم بلوہر	
بذکر مرگ ہر دم دل گنہگارے	ز قہر و خشم ایزد خوف دارے
نمائے ترک افعال زبون را	برون سازی ہمہ خبث درون را
سوال یوذآسف	
سخاوت چیست با من گو بتصریح	ز معنایش بکن فی الحال توضیح
جواب حکیم بلوہر	
سخاوت صرف کردن مال دانی	بکن در راہ ایزد تا توانی
سخاوت توشۂ راہ جنان است	سخاوت نیک بختی را نشان است
سخاوت پیشۂ صاحبدلان شد	قبول طبعہائے مقبلان شد
سخا حاصل نماید مدعایت	کند در جنت الفردوس جایت
بدنیایت ببخشد نامدارے	رہے در آخرت از شرمسارے (ای خلاص مثنوی ۱۲)
سخاوت چرک بدنامی بشوید	سخاوت را سعادتمند جوید

سخاوت مرد را سازد گرامی | که حاتم از سخاوت گشت نامی

سوال یوذآسف

چه باشد ای حکیم راست تقریر | که انسان را فزاید قدر و توقیر

جواب حکیم بلوهر

جوابش هم بگویم یاد داری | فزاید مرتبه پرهیزگاری
مراد من ز تقوی چیست همدم | حذر کردن ز نهی رب اکرم

سوال یوذآسف

بمن اکنون صفات بخل فرما | چه باشد زان خبر کن انکورای

جواب حکیم بلوهر

شنو از من صفات بخل ای لال | نخوردن بیغرض امساک مال
شدن بالغ بحق صاحب حق | گرفتن بی تأمل مال مطلق
نماید گر عبادت سالها مرد | نه زهد و پارسائی هم بود فرد
بود زیرا بخیل چون از ره شقی | نباشد لاجرم آنکس بهشتی
شقی تر از بخیل زشت کردار | کسی نبود بنزد رب غفار

سوال یوذآسف

مرا گو چند حرف آرای دوست | حیات مالش لیکن چون فزاید بوست

جواب حکیم بلوهر

بدنیا میل کردن حرص خوانی ... بود آن قهر انید در اثنائی
بانجامش مفاسد را نظر کن ... همیشه از وعید حق حذر کن

سوال یوذآسف

خبر اکنون مرا کن راستی چیست ... چگونه میتوان بر راستی زیست

جواب حکیم بلوهر

مخور هرگز فریب زال دنیا ... بشبهه هم نگوی کذب اصلا

سوال یوذآسف

حماقت چیست ایر ونکو خوی ... براه مهربانی وصف آن گوی

جواب حکیم بلوهر

بدنیای دنی گر دل ببندی ... بعقبی کارهای او پسندی
گذاری یک بیک راه صداقت ... همین را نام میخوانم حماقت

سوال یوذآسف

بزم دین ز تو باشد فروغم ... کنون آگاه فرما از دروغم

جواب حکیم بلوهر

ز من الحال وصف کذب بشنو ... بمردم آنچه گوید مرد بدخو
سخنهای دروغ و پوچ و باطل ... که از پیرایه صدق است عاطل
شود نفس حریفش او چو غالب ... بگوید کذب بهر وفق مطالب

[illegible] ۱۲

دہد از دست خود نیکو عمل را | پسند دہر خود طول امل را

سوال یوذآسف

ز مردم کیست کامل تر باوصاف | کہ در اصلاح کار خویش بی لاف
کند شائستگی و ہم تحمل | نماید تکیہ ہر دم ہم توکل

جواب حکیم بلوہر

بود ہر کس بعقل و فہم کامل | باعمال بزرگ و نیک عامل
عواقب در امور خویش بیند | بغفلت از عدو کمتر نشیند
نماید حفظ خود از دست دشمن | نماند از شر و رش گاہ ایمن
بدان اکمل مردم ہمان کس | بود لاریب در دنیا و دین بس

سوال یوذآسف

چہ باشد عاقبت ای مرد دیندار | لحاظش تا بشر سازد بہر کار
کدامی ہست از اعدای انسان | کہ باشد از فسادش خطرہ جان

جواب حکیم بلوہر

مراد عاقبت از آخرت گیر | بلوح دل بکن این حرف تحریر
ز اعدا خصم اول حرص باشد | غضب ثانی کہ شاخ دین تراشد
حسد ثالث بود رابع حمیت | ریا خامس و سادس ہست شہوت
لجاجت آمدہ سابع بباطل | کہ سازد مرد را در کار عاطل

سوال یوذآسف

ازین اعدا که بشمردی سراسر — کدامی بیش تو باشد قوی تر

که انسان را ازو بیم و ضرر در کار — بود از جمله مشکل سخت دشوار

جواب حکیم بلوهر

بگویم خصلت هر هفت ای شاه — بود در حرص شدتهای اعضاب

با غضاب است بیشک چیز غالب — دهد بر باد دنیا و مطالب

بیارد و در دل انسان عداوت — کند بیباک در کار شقاوت

حسد آمد فساد نیت ناس (مردم ۱۲) — نماند صاحبش خالی ز وسواس

بگردد زو و بر حساد بدخوی — پناه خویش من شر الحسد جوی

حمیت باعث حنث عظیم است (گناه ۱۲) — حمیت نائب نفس لئیم است

ز شهوت سلب رحام است دانی (ای قطع رحم ۱۲) — بود طول عداوت را نشانی

شود پیدا ز شهوت شدت و قهر — که آخر بهر انسان ست چون زهر

ریا را گر دانی ای مرد هشیار — بود از کذب بد تر راست بشمار

بود مغلوب انسان از لجاجت — حجج (جمع حجت ۱۲) را قطع بیباز سماجت

سوال یوذآسف

کدامی کمند شیطان است اعظم — که بر انسان کند تاثیر در دم

بیفتند در هلاکت زان سبب آه — مراکن از حبالش نبود آگاه

جواب حکیم بلوهر

بود اعظم ز کید خاص شیطان	که شهوت را کند غالب به انسان
نماید مشتبه نیک و زبونش	برد در گمرهی نفس حرونش

اے نفس سرکش ۱۲

سوال یوذآسف

برای آدمی اینها چه قوت	عطا فرمود ای عالی فتوت
که زان طاقت و اوصاف عظیمه	شود غالب بافعال ذمیمه

جوانمردی ہمت

جواب حکیم بلوهر

ازان طاقت نمایم آگهت نیز	کنم تعبیر و تاویلش بچه چیز
یکے علم و دگر عقل است دانی	عمل فرما بهر دو تا توانی

موعظه حکیم بلوهر

بترک خواهش نفس ستمگر	همیشه ای پسر [illegible]
توانی راکه شایع زان خبر دار	امیدش دائما در خاطرت باد
بپرهیز از عذابش هرچه باشد	وعید حق ببین و هرچه باشد
بیاد اسباب سفر باش قائم	مگردان خویش را شغل بهائم
فرامش کن ازان طول امل را	ببین استاده پیش خود اجل را
قناعت چیست گفتم ای جوان گر	قناعت چیست آنرا امتحان کن
[illegible]	بقدر اکتفا هم باش قانع

قناعت را شمار عین طاعت — بضاعت سید ہد بے بضاعت

قناعت کن قناعت تا بمقدور — قناعت میکند ذی عقل منظور

فنائے دار فانی یاد میکن — درین وحشت سرا فریاد میکن

ز حال بادشاہان گیر عبرت — با آتش دہ جوانا تخت عشرت

کجا رفته کیومرث نکو نام — چه شد طہمورث عالی سرانجام

کجا رفته سریر ارجمندی — کجا از دست شد آن لوہندی

نمی بینی نشان شاه ضحاک — درین دار فنا جز نام سفاک

نه جمشید ست باقی نے فریدون — فقط ماند است نامی زیر گردون

کجا کیخسرو عالی تبار است — کجا کاوس شاه تاجدار است

قباد نیک طینت عاقبت کو — نگه کن بہمن ذی مرتبت کو

کجا افراسیاب و بیژن و گیو — کجا گودرز و طوس و رستم و دیو

ز سام پل نشانی نیست اصلا — کجا سہراب و زال زر بدنیا

بعالم ہر کسے آمد فنا شد — ز جنگ موت چنگش کی رہا شد

کجا داراب و دارا جہان رفت — کجا اسکندر شاه زمان رفت

کجا انوشنک بہرام است روزہ — ز نوشابه کجا آتش بگلشن

ہمه این پہلوانان گرامی — [illegible] و شاہان نامی

ہمه در خاک خوابیدند ناچار — مثال بیکسان بے یار و انصار

در ینجا چتر زرین بود بر سر — کنون خاک لحد گردید بستر
نه آن صولت نه آن جاه و حشم ماند — مگر تا حشر این خواب عدم ماند

سوال یوذآسف

ز اخلاق پسندیده و نایاب — کدامی هست بهتر نزد اصحاب

جواب حکیم بلوهر

دو چیز آمد پسندیده ز اخلاق — شنو از من بدل هستی چه مشتاق
تواضع هست خوشتر ای نکوکار — تواضع مینماید مرد و بیدار
تواضع میفزاید ارجمندی — تواضع پست را بخشد بلندی
تواضع آمده سرمایهٔ خلق — ببالد از تواضع پایهٔ خلق
تواضع مرد را سازد نکونام — تواضع میدهد هر گونه آرام
مکن بهر تواضع ترک عادت — تواضع هست همسر با عبادت
تواضع هست از طاعات رحمان — گریزد از تواضع دور شیطان
دگر گفتار نرم و خوب ای یار — ز اخلاق حمیده نیز بشمار
بوقت گفتگو میکن نرمی — نباشد شه سختی و گرمی
سخن گوئی با آواز ملایم — کلام سخت بد پندار دایم
کلام سخت دانی بهر انسان — شود یک روز آخر آفت جان
جراحات سنان را التیام است — ولی زخم زبان زخم دوام است

له جراحات السنان لها التیام و لا یلتام ما جرح اللسان ۱۲

همیشه از کلام سخت پرهیز | دم گفتار با مردم شکرریز

سوال یوذآسف

چه طاعت هست آن یک امر اکمل | که باشد از همه طاعات افضل

جواب حکیم بلوهر

بیاد کبریا بستن دل خویش | نمودن الفت او بیش از بیش

بود کامل تر جمله عبادات | بدان فاضل ترش من کل طاعات

سوال یوذآسف

چه خصلت هست برتر از خصایل | که دل را پاک سازد از رذایل

جواب حکیم بلوهر

ز دل با صالحان کردن محبت | بود این بهتر و پاکیزه خصلت

سوال یوذآسف

سخن بهتر چه باشد از سخنها | مفصل ای سخنور باز فرما

جواب حکیم بلوهر

سخن با امر معروف است بهتر | سخن نیکو بود با نهی منکر

سوال یوذآسف

زیاده تر که باشد دشمن جان | که دفعش هست مشکل بهر انسان

جواب حکیم بلوهر

گناہان بشر ہستند اعدا　　کہ دفع شان ندانی سہل اصلا

سوال یوذآسف

کدامی از فضیلتہاے نیکو　　بنزد تو بود اے مرد خوشخو
دگر بہتر چہ میدانی ز آداب　　جواب صاف وشافی دہ درین باب

جواب حکیم بلوہر

بروزی آنچہ حق کردہ مقرر　　اگر راضی بمانی اے خردور
شماری از فضیلتہاے عالم　　براے خویش افضل ای مکرم
ادب چون از رہ شرع مبین است　　ز ہر آداب بشناسی متین است

سوال یوذآسف

از انکس نیز کن ما را خبردار　　کہ باشد از ہمہ مردم جفاکار

جواب حکیم بلوہر

یکے آن بادشہ کو نیست عادل　　دگر شخصے کہ نبود رحم در دل
زیادہ تر گہے جافی[1] بہ دنیا　　نہ بینی زین دو کس اے یار دانا

سوال یوذآسف

چہ باشد آنکہ در دنیا بجاے　　ندارد ہیچ حصر و انتہاے

جواب حکیم بلوہر

بود چشم حریص زشت کردار　　کہ از دنیا نگردد سیر زنہار

[1] جافی بمعنی جفا کنندہ ۱۲

نباشد انتہاے حرص آزش — نماید کوتہ آمال درازش

سوال یوذآسف

بمن اظہار کن آنچیز را نام — کہ دارد از ہمہ شے زشت انجام

جواب حکیم بلوہر

نمودن بر رضاے مردمان کار — اگر باشد خلاف حکم دادار
بیفتد فاعل آن در تباہی — شود مقہور از قہر الہی

سوال یوذآسف

چہ آنچیز است اکنون کن خیالی — کہ گردد زود تر حالے بحالے

جواب حکیم بلوہر

بود آن طبع شاہان گر کنی غور — دگرگون میشود بی شبہہ فی الفور
ثباتش نیست یکدم ہیچ دوران — قیاسش ہر کہ داند ہست نادان
حذر کن ای پسر از قربت شاہ — کہ قرب شاہ آمد رنج جانکاہ
گہے امیدواری گاہ در بیم — دلت گاہے بفرحت گاہ دو نیم

سوال یوذآسف

کدامی چیز گردد منقطع زود — ز خاطر دفعتاً نابود و مفقود

جواب حکیم بلوہر

بود آن حب و شوق عاشق زار — کہ گردد منقطع از دل بیکبار

سوال یوذآسف

فضیحت در گناهان از که آمد
زیاده تر بود ای مرد نامے

جواب حکیم بلوہر

شکستن آنکه وان عهد الٰهی
زیاده تر بیار د روسیاهی

سوال یوذآسف

بدنیا از همه خاین چه چیز است
که زشت و خوار در اهل تمیز است

جواب حکیم بلوہر

بدان آن از زبان شخص کذاب
که گوید کذب بی پرده زهر باب

سوال یوذآسف

نهان باشد کدامی شی بیان کن
مفصل حال آن بر من عیان کن

جواب حکیم بلوہر

بدی پوشیده ماند در ریا کار
که گردد خلق در دامش گرفتار
بکر خود فریبد مردمان را
کند ظاهر بدیهاے نهان را

سوال یوذآسف

شبیه حال دنیا چیست آمرد
مرا آگاه از حالش توان کرد

جواب حکیم بلوہر

بے حال جهان گویم شما کے
بود خواب پریشان کن خیالے

سوال یوذآسف

کدامی کس ز مردم هست مقبول — بمن اظهار کن با وجه معقول

جواب حکیم بلوہر

همان کس آشناے برگزیده — که از عصیان بمنزلها رمیده

بیاد مرگ مانده صبح و شامی — نکرده از پئے دنیا کلامے

سوال یوذآسف

بدنیا آنچه پیدا گردیده آن — چه باشد روشنی چشم انسان

جواب حکیم بلوہر

بود فرزند صالح نور ابصار — زن نیکو دگر زین بعد بشمار

سوال یوذآسف

چه آن درد است مشکل بهر آدم — علاجش نیست ممکن گر خورد غم

جواب حکیم بلوہر

زن و فرزند گر باشند بدکار — یقیناً بس همین درد است دشوار

نمیسازد علاجش هیچ تاثیر — کنند گر بوعلی صد سال تدبیر

رهائی زین بلاے آسمانی — نیابد کس بدور زندگانی

سوال یوذآسف

ازان راحت بگو اے نیک فرجام — که مثلش بهر انسان نیست آرام

جواب حلیم بلوہر

سپے انسان بود رحمت ہمین بس
نسازد ایزدش محکوم ناکس

چوگردد حاکمش سلطان عادل
مثال آن نباشد رحمت از دل

میان ہر دو یاران گفتگو بود
کہ ناگہ صبح روے خویش بنمود

بلوہر گشت رخصت از ہوا خواہ
ز الوانش بیامد سوے خرگاہ

بہ تنہا یوذ آسف ماند پر غم
لقاے یار خود میخواست ہر دم

نشستہ منتظر کے شام آید
ز فرقت تا بدل آرام آید

عطر بیزی چمن ہفتم از ہبوب باد بہار گفتار حلیم بلوہر عالی وقار در خلوت با یوذ آسف نیکوکردار مشتمل بر حکایات و نکات بگونا گون تکلفات و آغاز کلام مصنف شیرین مقال بخطاب ساقی گل پیرہن فرخندہ فال

بیا ساقی بدہ جام مئ ناب
کہ ہستم در فراقش سخت بیتاب

لب من از مئ دو شاب تر کن
سرت گردم دواے درد سر کن

نگاہ لطف کن با میگساران
کہ بر ہم میشود این بزم یاران

ہمین شب صحبت عیش ست باقی
کجا پس میخورد این بزم و ساقی

بحالم ساقیا کن رحم و برخیز
مئے گلگون بجام من فرو ریز

خمارش درد سر را دور سازد
دلم از عشق حق معمور سازد

نشینم شاد در بزم خرابات
شمارم مفت با مفتی ملاقات

روا نبود که روی شیخ بینم / بدان مکروه تحریمی بدینم

ثواب صوم زاهد هست بسیار / تمامی گر بآب شیخ افطار

درین محنت سرا کو هیچ هیچ / ندارم خواهش دنیا و دین هیچ

چرا جویم ره رنج و تعب را / چه حاجت عاشق بنت العنب را

برون آیم ازین پر خوف زندان / بخوانم این غزل در بزم رندان

غزل

بدیر و کعبه پروای ندارم / سوای میکده جای ندارم

عطا کن ساقیا پیمانهٔ مل / بتو دیگر تمنای ندارم

ز بیدادت نخواهم داد از کس / که بر خود رحم فرمای ندارم

منم آنکس که در بازار عالم / بسر جز عشق سودای ندارم

بغربت آنچنان بی برگ و سازم / ز رهزن خوف یغمای ندارم

ز درد عشق از بس ناتوانم / روم از کوی او پای ندارم

گرفتارم بدام زلف پیچان / برای مخلصی رای ندارم

ولایم با کسان عشق باشد / بهر ناکس تولای ندارم

شه مردان شریفم هست مولا / دگر در کار مولای ندارم

شب هفتم بلوهر حسب معمول / بیامد سوی آن ماه از مقبول

بتعظیم و ادب شهزاده پرداخت — بخلوت جایگاهش داد و بنواخت

سخن پس پیر آصف کرد آغاز — که ای دانا بفهم و عقل ممتاز

مرا چون کرد بینا ایزد پاک — حقایق را نمودم زود ادراک

عطا فرمود چیزی چند بارا — که امیدش نبوده نیز اصلا

بگو ای شیخ در انجام کاری — بدل دارم همیشه خار خاری

که آنکس را چه باشد عاقبت حال — بلطفی کو بصد تائید اقبال

نهد پا بر سریر پادشاهی — شود بر باد عمرش در ملاهی

نسازد سجدهٔ خلاق هیهات — کند در بت پرستی صرف اوقات

بدنیا دسترس چندان رساند — که امر آخرت را سهل داند

ز کینهٔ قلب او گیرد قساوت — باهل دین کند چندان بغاوت

که آن بیچارگان آواره گردند — نهان از خوف او یکباره گردند

چنین بدکیش و ناهموار و بیدین — ستمگار و شریر و زشت آیین

امیدت هست آیا که به خیر بیش — نماید ترک و گیرد راه حق پیش

گناهان گذشته را بیکباره — باو بخشد خدای پاک و غفار

بلوهر گفت فهمیدم بهر حال — چه باشد مطلبت ای نیک افعال

باین او صاف باشد لست مشغوف — که بسیار یکاره او مصروف

همه دیّان عالم هیچ انگاشت — براه بت پرستی گام برداشت

له باب در از سوال فادرزمان بعنی مهیج ۱۲

باہل دین اذیت ہا رسانید　دل بے جرم خود زین غم رہانید
سوال تست از راہِ محبت　کہ داری باید ای نیک خصلت
ہمی ترسی کہ آن ظالم مبادا　نیابد ہیچ گونہ اجرِ عقبا
نماید کردگارش داخل نار　نہ بیند جز عذاب سخت زنہار
ازان خواہی کہ سازی ہتماستز　ببخشد جرم ہا رب اناسش
خدا لازم نمودہ ہر پسر را　بجا آرد حق ذات پدر را

نصائح حکیم بلوہر

نہ ہرگز ای پسر بر خود جفا کن　حقوق والدین خود ادا کن
ز بعد مرگ یا در زندگانے　نکوئی کن بایشان تا توانی
نمیدانی کہ باشد چون پسر عاق　دل مام و پدر زو ماند ناچاق
بعہد زندگی رنجیدہ ماندند　ز اطوار بد او نفس عاق خواندند
پے مام و پدر ہر کس را زبوت　ادا سازد از ایشان نجہ شد فوت
بہ وجہے نماند نیم خردل　عقوقش از رضا گردد مبدل
خبر سازم کنون زان نیک فرزند　کہ با مام و اب از بد ماند خرسند
ز دستش ہیچ آزاری ندیدند　بجز نیکی دگر کارے ندیدند
وے بعد از فنائے شان نکوئے　نیابد زان پسر کار نکوئے
ادائے حق نکردہ گاہ زنہار　ازینہا عث تو اورا عاق پندار

بود پس اعتقاد ما دریناب / که بخشد عاصیان را ربّ ارباب

اگرچه سرکشی سازد بمعبود / قدم بیرون نهد از راه بهبود

مگر مادام زنده هست آنکس / هدایت از برایش میکنم بس

عجب نبود که راه راست گیرد / شود قطعی رها هرگاه میرد

برای ما خدا افزود اوصاف / بران آورده ام ایمان بلا لاف

که با عاصی نماید عفو عصیان / اگر باشند چون ریگ بیابان

ای گنهگاران !!

کشاده باب توبه هست هر دم / چه غم گر جرم زاید هست یا کم

بیان یک نقل بیارم دریناب / از آن مقصود اصل خویش دریاب

حکایت پادشاهی که سی و دو سال با هوای نفس اماره براه ضلالت رفته عاقبت از توفیق ربانی و تائید آسمانی بسر چشمه هدایت رسیده

بملکی پادشاهی ذی حشم بود / دلیر و هوشمند و باکرم بود

گرفته صیت علم او جهان را / نموده زیر حکم خود شهان را

زبس میداشت چون طبع ملایم / قطعه / با صلاح رعیت شغل دایم

چنان بودش کرا با زو لفرزند [پدر] / بجا که هر دلی میکرد پیوند

بصد خیر و صلاح خسروانی / نموده با رعایا زندگانی

چو آخر گشت اورا دور شاهی / سوی دار البقا گردید راهی

رعیت کرد جزع و فزع بسیار / که مثلش در جهان ناید جهاندار

چو فرزندی عقب نگذاشت آن شاه — دگر این رنج شد بر رنج جانکاه

زنانِ بادشه بسیار بودند — از ایشان بانوی را آرزومند

نشان حمل پس کردند تشخیص — بآن کد بانوی سلطان بتخصیص

تمامی کاهنان و اهل تنجیم — بیان کردند از احکام تقویم

مراد هر دلِ نالان بر آید — ز نی شه طفل خوش اقبال آید

نوید جان فزا کردند چون گوش — بیامد هر یکی خود رفته در هوش

براه انتظارِ طفل ماندند — نه بر تخت شهی کس را نشاندند

وزیران مثل شه از هوشیاری — امور ملک میکردند جاری

همه بودش همه صد چشم بر راه — که طالع کی شود از برج آن ماه

پس از نه ماه هنگامش رسیده — گل امید شان ناگه دمیده

ببرج اختفا از حکم داور — نمایان گشت آن تابنده اختر

باهل مملکت زان کامرانی — فراوان گشت حاصل شادمانی

بپا کردند بزم عیش یکسال — لبالب لهو هر کس ماند خوشحال

ز انواع فسوق و جرم بیحد — عملهای زبون و ناقص و بد

بجا یکسال آوردند باهم — بدل مسرور و زانجام بیغم

حکیمانِ نکو ذات و خردور — میان شان نگر بودند اکثر

چنین گفتند ای مردم بدانید — بمسکینان زر و گوهر رسانید

بود خوش بس از اهل بذل و ایثار — یتیمان را بباید کرد تیمار

که این فرزند باشد نعمت حق — شما را داد آن خلاق مطلق

بدین بخشش بود بیشک سزاوار — بهر مو شکر او سازید هر بار

خلاف حق چنان کردید عبث — که باشد سر بسر کفران نعمت

نباید از شما شکر خداوند — با ابلیس شقی گردید پیوند

اگر دارید در دل اعتقاد — که جز ایزد کسی دیگر ندادی

شما را میسزد از راه انعام — بود لایق پی آن بذل و اکرام

بشکر او ز دل باشید سرگرم — نمی آید شما را از خدا شرم

همه گفتید ما را هست اقرار — که این فرزند بخشیدست دادار

ندارد هیچکس قدرت بدنیا — که از صنعت نماید خلق جانها

چنان پس بدان کردید شاد — عبث اوقات میسازید برباد

ز لهو و منکرات و ساز نا ساز — ز کار زشت شیطان و غنا باز

بپرهیزید ای مردم خدا را — ازین کار شما خوفست ما را

که گردد قهر حق یکباره نازل — بگیرد با شما شهر و منازل

شما کیرا بهر گونه بجوئید — بره ابلیس ای یاران مپوئید

اگر گردید سالک لشکر شیطان — بده چندش بباید شکر یزدان

بطاعات خدا ده سال یکسر — بسر سازید نزد ماست بهتر

که تا پروردگار بود و نابود | بیامرزد گنهاهان شما زود

بدانایان همه گفتند باهم | اگرچه کار نیکو هست تا هم

کجا تاب و توان داریم در تن | که بگذاریم بار آن بگردن

حکیمان باز از راه هدایت | همین گفتند ای اهل غوایت

چگونه طاعت نفس ستمگر | بدل کردید و دانستید بهتر

که او اصلا بایشان حق نمیداشت | نه روزی شام می بخشید نه چاشت

بقدر حق نفس شقی نیست | حقش کردن ادا جز احمقی نیست

خدای کو شما را کرد ایجاد | بحکمت چشم و گوش و دست و پا داد

حق او لاجرم واجب شمارید | حروف طاعتش بر دل نگارید

پی اهوای نفس خبث بنیاد | عبادات خدا را دید از یاد

بجرم سخت تر مشغول گشتید | مطیع نفس نامعقول گشتید

بضعف جسم بیمار به حیله | اگر در ترک طاعت را وسیله

نباشد پیش ما این عذر مقبول | بجز پوچ و سخیف و ضعف مجهول

جوابش مردمان کردند معروض | که بی شک بندگیش هست مفروض

ولی ای پیشوایان نکورای | ندارم ذوق طاعت زین سبب ما

که شهوت را چو نفس ماست طالب | ازان لذات دنیا گشت غالب

بما آسان بسی کار زبون است | که حسب خواهش نفس حرون است

دگر در نفس ما از خیر نیات ضعیف و کم بسی گردید هیهات

ازین باعث عبادت هست دشوار نمی آید ز ما یک لحظه زنهار

به تدریجش اگر تبدیل سازیم بود ممکن بطاعت دست بازیم

بهر روزی یکی از زشت اعمال کنیمش ترک و برگردیم فی الحال

بجایش طاعت خالق نمائیم برای عفو عصیان جبهه سائیم

ولی یکبارگی این امر اصلا نیاید از بجا آوردن ما

مکرر موبدان کردن فرمان که باید بی توقف ترک عصیان

رعیت یکزبان کردند تقریر گرامی اصحاب دین این چیست تحذیر

گهی بدهید با ما نسبت عیب همه باشد عیان بر عالم الغیب

معاصی گرچه سر زد بی نهایت نگه داریم زو چشم عنایت

که بر ما رحم فرماید ز رحمت دهد بر طاعت خود نیز همت

کنون سازیم کار حسب امکان نباید سرزنش کردن نمایان

درین نوبت خردمندان قریشان بهم کردند پس تصدیق ایشان

که باشد این سخنهای شما راست نباشد یکسر موی کم و کاست

بجا آرید ممکن هر چند دانید ز خالق اجر کار خود ستانید

رعایا را چو هوش افتاد آن پند بطاعات خدا گشتند پابند

از آن روز نصیحت تا بیکسال براه حق بسی دادند اموال

موبد بالضم و واو معروف و کسر موحده حکیم و دانشمند موبدان جمع ۱۲

نماز و روزه و دیگر عبادت
بدل کردند از راه سعادت

همه آن کاهنان سحر آگاه
دگر باره خبر دادند ناگاه

که این اعمال مردم بهر فرزند
ز بهر دو نیک و بد خبر دهند

همیدارند بر حالش دلالت
گهی در نیکوی گهه در بطالت

زمانی این پسر باشد زبون کار
زمانی باز گردد نیک کردار

رود در فسق عمرش سی و دو سال
شود پس منقلب بر نیک اعمال

بقول کاهنان هم اهل تنجیم
بدل این امر را کردند تسلیم

چنین گفتند طالع میتوان دید
که در سو بود او برجیس و ناهید

بقوت بهره بوده اند لاریب
از آن ثابت شده هم حسن و هم عیب

چو زهره را تعلق با سرور است
باہل عیش تاثیرش ضرور است

علاقه مشتری را از سعادت
بود با صاحب علم و عبادت

بدانستیم بیشک زین دلایل
که او گردد بهر دو کار مایل

گهی سازد مهیا ساز عشرت
ز حال خویش گیرد گاه عبرت

عیان گردید زان احکام تاثیر
جوان چون گشت طفل ماه تصویر

بتخت سلطنت شد جلوه افروز
بساط عیش گسترد شب و روز

بنوشیدی شراب ظلم کردی
ز اطوارش بهر دل آه سردی

تطاول مینمودی بر خلایق
تجاهل بود نزدش کار لایق

جفا کار و شریر و زشت و بیباک | ز جور او دل مظلوم صد چاک

ندانستی کسی را یار صادق | که کردی کار با فعلش مطابق

عدو خویش او را بشمردے | چو از کار زبونش رنج بردے

دو سال و شستی بدین اطوار واهی | نشسته بر سریر پادشاهی

وزان پس او در وزیری حکم آن شاه | که از اولاد شاهان فلک جاه

سکونت هر که میدارد درین شهر | ز خوان نعمت من باشدش بهر

زن و مرد و جوان پیر و اطفال | بدرگاهم همه آیند فی الحال

چنان اهل حرم را داد فرمان | که از بانوی خانه تا کنیزان

پئے آرایش خود تا بکوشند | لباس نو بنو بر جسم پوشند

همه در قصر شاهی جمع آیند | به نیکوی مرا صورت نمایند

بایوان بزم شاهانه بیاراست | ز لعل و دُر در و دیوار پیراست

خزاین جمله پیشش آوریدند | برابر در نمایش گاه چیدند

پیل بسته همه افواج آمد | تو گفتی بحر را امواج آمد

رده باهم کشیده ایستادند | بسر دست سلام شه نهادند

وزیران نکو رای و ندیمان | خردمندان ذی قدر و حکیمان

شجاعان و دلیران عساکر | دبیران دگر اهل وفا تم

چه سرداران ملک چه رعایا | همه کس جمع گشتند آنجا

پیل بسته پرهٔ فوج ۱۲ رده بفتحتین یعنی صف و قطار ۱۲

براے ہر صنوف مردمان نیز — مقام لایق او کرد تجویز
که صف بسته بجای خود نشینند — تماشاے شه عالم به بینند
بخاطر این غرض سید سلطان — فراهم چون نماید ساز و سامان
نظر سازد جلال شاهی خویش — خزاین هر چه دارد بیش از بیش
به بیند کثرت افواج جرار — پیاده یکطرف یک سمت اسوار
دلش مسرور گردد زین توسل — که چون او نیست شاهی با تجمل
شده آراسته محفل بدان رنگ — قدم بنهاد پس سلطان با اورنگ
بسر تاج مکلل از جواهر — ببر ملبوس از سیفور ظاهر
نشسته با هزاران کبر و نخوت — مخوف هر یکے از رعب سطوت
فزون از حد چه سامان دید هر گاه — بسے مسرور در دل گشت آن شاه
بگفتا با غلام خویش آندم — که هستم این زمان بسیار خرم
رعیت را بحال نیک دیدم — بکام دل بهر عنوان رسیدم
کنون هم صورت خود را ببینم — چسان از مردم دنیا حسینم
مرا شادی شود حاصل مکرر — که هستم در خلایق نیک منظر
طلب فرمود پس آئینهٔ صاف — به بیند تا که روی خود را انصاف
نظر میکرد بر حسن رخ خویش — بغم جانکاه ناگه آمدش پیش
بلحیه شد عیان موی سپیدے — نگشتش دیده هم سویش بدیدے

بسی غمگین و خائف گشت سلطان — سر و روی او مبدل شد بحرمان
بگفتا بعد فکرِ عاقلانه — که پیری را بود این مو نشانه
رسولِ ناامیدی هست که غیب — نوید مرگ میگوید بلاریب
شود هر گاه او داخل بهر باب — نسازد منع او را کس نه حجاب
حصارِ محکم و فوج گران هم — بپیش وقتش نه بخشد نفع آندم
جوانی را دهد بر باد ای وای — دلِ خوش را کند ناشاد ای حی
نباید قسمت میراثِ مردم — کند عقل محاسب فهم را گم
کنون در خانهٔ من گام ننهاد — ز دست ظلم او فریاد و فریاد
برهنه پا پیاپی از سر تخت — بیاید زیر آن شاه جوان بخت
بلب آه و بدل رنج و غم و درد — پسر را پیش خود خود طلب کرد
همه خورد و کلان را باز طلبید — بچشم لطف سوی هر یکی دید
ز حسرت اینچنین ارشاد فرمود — الا ای مردم چگونه کار من بود
بخیلِ زشت خو اصلا نبودم — بهر کس بذل و احسان مینمودم
ز زور و جور بیمانندم خبردار — ندادم هیچکس را رنج و آزار
نهادم چون بسر دیهیم شاهی — عدالت در جهان کردم کماهی
خلاف آن اگر دیدید کارم — بمن گوئید تا من عذر آرم
همه یکسر زبان گفتند آنها — که زشتی نیامد از تو اصلا

باطوار پسندیده و نیکو — بسر کردی بجای شاه خوشخو
حق نعمت بجا یان از تو بیا — شها باشد که حصرش نیست زنهار
زبان با شکرش عاجز و لال — ندارد طاقت اظهار فی الحال
بیا بار گران داری ز احسان — شود گر حکم جان سازیم قربان
بجا آریم فرمان تو بی بیم — بود افزون حق تو از زر و سیم
بماها انچه گفت سلطان — که من از دشمنی هستم هراسان
بیاید بی محابا در سرایم — امان از وی نباشد هیچ جایم
نشد بالغ کسی هم از شما آه — نمیدانم من بسا زد چه بدخواه
شما را برگزیدم بهر این روز — که در سختی همه باشید دلسوز
بحفظ جان من کوشید از دل — برایم سهل تر سازید مشکل
گمانم بود ای مردان نامی — چو جان هستم بنزدشان گرامی
ز اعدا هر که سازد قصد بر من — ببینید باز فرق خود بگردن
غلط کردم بفهم خویش تنها — ندیدم اصل آن چیزیم اصلا
نهاده دشمنی در قصر من گام — شما هستید تا این دم بآرام
اگر بهر دفع آن قدرت ندارید — همه سخت آزارے شمارید
نبودم با چنین اهل فصحا — باستحکام کار خود خطا است
که دانستید آخر خویش ناکار — گرفتم چون شما یار و مددگار

بقوت گر بر آن هستید قادر | ز من سازید دفع خصم غادر
چرا غفلت نمودید در جنگ | که گشتم از عدو ناچار و دلتنگ
سخن هر چند از دلها تراشید | ولیکن خیرخواه من نباشید
همه گفتند ای سلطان دیجاه | توان بینیم آنرا کیست بدخواه
بسا مردم زما هستند چون دیو | چو طفلان پیش آنها هستیم گیو
اگر سازند با پیل دمان زور | به تدبیری زپا افتند چون مور
بپاسخ این چنین فرمود سلطان | نیاید در نظر آن دشمن جان
ولی آثار آنرا میتوان دید | که باشد بهر انسان قطع امید
بود پیک قضا نامش مقرر | بخانه آمده ناگاه از در
خبر دادست از جانکاهی من | زوال تاج و تخت شاهی من
دگر این میدهد آواز پیهم | کنم آبادیت ویران بیکدم
بنای تو بر اندازم ز بنیاد | نمایم گنجهایت جمله بر باد
فشون تو شود از من پریشان | جدا سازم بیکساعت ز خویشان
بگردانم تدابیر تو بی سود | مبدل انس با وحشت کنم زود
شفا گیرم شوی تا گاه بیمار | نمایم بعد عزت عاقبت خوار
عطا سازم زنت را سوگواری | عیالت را ببخشم بیقراری
ترحم بر کسی اصلا ندارم | بخاک گور فوراً می سپارم

سراج اللغات

چو گفتار ملک آنها شنیدند | ز حیرت روی او یکباره دیدند
جوابش با ادب کردند معروض | که ای تکمیل فرمان تو مفروض
ز آسیب سباع[له] و نیز انسان | ترا هستیم حافظ از دل و جان
نمیدانیم این تدبیر زنهار | که دفع مرگ را سازیم اقرار
بگفتا خورد تر دشمن ازین هم | لبی دارم بجو دهر وقت و هر دم
بدفع شان کمر محکم توان بست | دلم را خوف آنها بیگمان هست
همه گفتند آن اعدا کدام اند | که در تخریب تو هر صبح و شام اند
چه باشد نام آنها زود فرمای | بهر زخم شان بیرون آییم از جای
صدا از دکان بود آفت پی جسم | همی خوانند رنج و درد و غم اسم
بعرض شاه آوردند یکبار | که ما هستیم زان مجبور و ناچار
رسد درد و الم از حکم تقدیر | بدفعش کی بباید راست تدبیر
کرا طاقت که آنرا دور سازد | بکار سخت و مشکل دست بازد
بپاسخ گفت خسرو زانجا سخت | نیامد از شما رسم اطاعت
طریق حق گذاری ترک کردید | عجب ای مردمان بی شرم گردید
ز دست شان بذاتم هیچگاهی | نیامد یک سر مو نفع راهی
کنون این عزم میدارم مقرر | بگیرم بهر خود اصحاب دیگر
نگهبانم همیشه تا که مانند | ز دشمن انتقام من ستانند

[له] سباع بالکسر بمعنی درندگان مثل گرگ و شیر و این جمع سبع است که بفتح اول و ضم ثانی بمعنی درنده باشد ۱۲ غیاث

میان ما و الشان هرگز جدا   نساز و قطع پیوند تو لا
شود چون شد رسل این چنین جفا   همه باشند یار من بپا کے
جدائی در حیات من نباید   نه بعد از مردنم تنها گذارند
ز سلطان بار پرسیدند آندم   کرامی فخر فریدون ثانی جم
کسانی را که کردی وصف شان تو   بکن از نام آنها نیز ارشاد
کجا باشند آن مردم بفرما   عیان هستند یا پنهان چو عنقا
بیاید در تکلم شاه باهوش   که ای اسازید ای مردم کنون گوش
عملهائے نکو باشند با هم   که زان بهتر بود انجام کارم
باصلاح شما کردم عبادات   شود هم به نکوئی ترک عادات
بچشمم حسن و نیکو گشت منظور   شدم از فکر عقبی لاجرم دور
کنون آن کارها گشته بیکار   شود داغ حسرت و در دل نار
سپاه و ملک و جاه و فر و گاه   نه بر هم هست کمتر از پرکاه
شما گر خیرخواهم حیف بودید   چرا بر کار تان خشم می شود
همین بود است چو جان زندگی   مرا آگاه بے خبر کردید از رنگ
ازان دوستی دارید با من   ولے دانم شما را مخلص من
میان شان اگر چه شاه بودم   نه بر حق خلق ظل الله بودم
ز خواهشهای نفس شوم ای واد   نکردم نیک بد مفهوم ای داد

[illegible]

چو بودم بندهٔ حکمش شب و روز ‌ ‌ نگشتم از نکوئی بهره اندوز

نمودم عمر خود افسوس برباد ‌ ‌ نیاوردم ز دار آخرت یاد

شدم آزاد اکنون از غلامے ‌ ‌ عنان برتافتم از راه خامے

به بستم دل بترک شاهی خویش ‌ ‌ که دارم عزم ملک خیر در پیش

شماره نیز آزادی ز طاعت ‌ ‌ بخشیدم بلا غدر و شناعت

گذارم عمر در عزلت نشینی ‌ ‌ که آفت نیست در خلوت گزینی

به پیش خسرو با عز و توقیر ‌ ‌ چنان پیش مردمان کردند تقریر

گرامی قاصد مرگ است ای شاه ‌ ‌ که داده مژده اعمهاے جانکاه

میان شهر در قصر و مکانے ‌ ‌ نخیمیم جاے زدن تانے

شه انجام بین فرمود ارشاد ‌ ‌ شده صد حیف عمرم مفت برباد

رسول مرگ این موی سپید است ‌ ‌ که در ریش سیاه من پدید است

دهد بانگ زوال جسم و اعضا ‌ ‌ زند کوس رحیل بے محابا

جوانی را کند ناگاه کم زور ‌ ‌ رساند از سر پیرم تا لب گور

ز نقره رشته پاکیزه گوهر ‌ ‌ عیان در مردمان گردید محشر

نزول ابر و دود آه برخاست ‌ ‌ فغان و ناله جانکاه برخاست

بهم گفتند جمله اتابک یزدان ‌ ‌ چنین گفتند از حسرت بسلطان

گرامی شاه زبان احوال عجیب ‌ ‌ سبب بر ترک این آمال تو چیست

چرا ملک و سپه را میگذاری ۔ پسندیدی چرا بیجاه خواری

رعیت را پریشان میکنی آه ۔ نمی ترسی که خندد بر تو بدخواه

نباشد نزد ما این رای لایق ۔ ق ۔ که ضایع کردن کار خلایق

بدانی دور از راه صواب است ۔ بود عصیان و بهر آن عذاب است

پی خوش آمده وصفی ز اوصاف ۔ نمائی در رعیت عدل و انصاف

اگر خواهی کنی بر عکس آن کار ۔ روی پیش خدا خود گنهگار

شود جرم تو زاید زان ثوابی ۔ که آوردی بنفس خود عتابی

بقصد تادیب اصلاحش نمودی ۔ بسی کوشش پی نیکی فزودی

بود قول یکی از اهل تدبیر ۔ باب زر بباید کرد تحریر

که نفسی را اگر ضایع کسی کرد ۔ بنفس خویش کرده ظلم آن مرد

و گر اصلاح نفس کس نموده ۔ صلاح نفس خود را بس نموده

چنین فرمود شاه با توکل ۔ بفهمیدم همه اقوال بالکل

پسندیدم کلام شان سراپا ۔ ولی وسواس کرده در دلم جا

کنم گر اختیار حکمرانی ۔ نمایم همچنان کشورستانی

عدالت در شما جاری نمایم ۔ پی اصلاح هر کس باز آیم

بدنیا چونکه بسیار است خواهش ۔ نگردد حاصلم جز رنج و کاهش

نگردد کس ز شهوت دست بردار ۔ نماید حسب خواهش هر یکی کار

چو باشم درمیان شان درآیدم — بجا آرم سراسر معصیت هم
نمایم بر عملهاے زبون ناز — شوم از ساز عقبی باز ناساز
همیگویم بهر یک ایها الناس — نمی آیم کنون در دام خناس
رہائی داده ام خود را ازین دام — نیارم سلطنت را بر زبان نام
بصدق او همه کردند اقرار — نه خسرو عرض بنمودند یکبار
که حق یارا دهد هم حسن توفیق — بخود در پوشیم تا ملبوس تحقیق
شود خیر و صلاح کار مرغوب — رساند کبریا در راه مطلوب
کنون توبه ز کار خود نمودیم — بتو باشیم بین طوریکه بودیم
کلام شان پسند شاه افتاد — جواب با صوابے همچنین داد
که تا در راه نیکوئے شتابید — مرا در صحبت خود بیابید
خلاف قول خود سازید هرگاه — نمانم بر شما هرگز شهنشاه
گذارم ملک و تخت و تاج یکسر — چو درویشان روم در جاے دیگر
تمامی لشکر و شاه و رعیت — عمل کردند پس بر نیک نیت
چنین گویند ان اعمال نیکو — بسے آباد گشته ملک هر سو
زراعت هم شدی پیدا فراوان — بماندی دایما با نرخ ارزان
زهر میوه بدی کثرت باشجار — که نگرفتی خلایق مفت زنهار
شمار عمر آنشاه نکو حال — بیامد چار زاید بر دو سی سال

که نصف آن بجور و ظلم بگذشت — بنصف دیگری نیکو عمل گشت
به نیکی عمر او گردید آخر — چنین تا شد سوی جنت مسافر

خطاب مصنف بنفس خویش

بسر شد عمر ای دل آه سر کن — سوی انجام کار خود نظر کن
نکردی یک نفس طاعات یزدان — بماندی روز و شب محکوم شیطان
بگستردی عجائب دام تلبیس — بکاری سبق بردی ز ابلیس
نمودی از خباثت گاو تازی — بعشق خام معشوق مجازی
بشبه هم بگو در ماه و سالی — نکردی بعشق حق خیالی
ببین آن شاه را کز خوف داور — چگونه کرد قصد ترک افسر
بلحیه دید چون موی سپیدی — نماندش زندگانی را امیدی
مثال قوس خم پشت تو گردید — بموی سر سراسر برف بارید
ولی خمیده ای بی ندامت — بود عمر تو گویا تا قیامت
ز حیرت چشمهای دوربین بال — بحال خویش ای بی فکر بنال
قدت خم از ضعیفی چون کمان است — مگر حرص تو تا اینهم جوان است
بتنبیه تو ای دل باز بیهات — ز جامی نیز آرم چند ابیات
چه خوش گفته است آن شاعر نکوخو — بمضمونش ز چشم هوش بنگر
ولا تا کی درین کاخ مجازی — کنی مانند طفلان خاکبازی

۵ گاو تازی [illegible]

توئی آن دست پرور مرغ گستاخ | کہ بودت آشیان بیرون این کاخ
چرا زان آشیان بیگانہ گشتی | چو دونان چند این ویرانہ گشتی
بیفشان بال و پر ز آمیزش خاک | بپر تا کنگر ایوان افلاک
ببین در رقص ازرق طیلسانان | ردای نور در عالم فشانان
ہمہ دور شبانروزی گرفتہ | بمقصد راہ فیروزی گرفتہ
ولے ہر یک چو گو از جنبش خاص | بچوگان ارادت گشتہ رقاص
یکے از غرب رو در شرق کردہ | یکے در غرب کشتی غرق کردہ
شدہ گرم از یکے ہنگامہ روز | یکے شب را شدہ ہنگامہ افروز
یکے حرف سعادت نقش بستہ | یکے سر رشتۂ دولت گسستہ
چنان گرم اند در منزل بریدن | کہ زین جنبش ندارند آرمیدن
ز رنج راہ شان فرسودگی نہ | میان را درد یا آسودگی نہ
چہ داند کس کہ چندین در چہ کار اند | ہمہ تن رہ شدہ رو در کہ آرند
بہر دم تازہ نقشے مے نمایند | ولیکن نقشبندی را نشایند
عنان تا کے بدست شک سپاری | بہر یک رو بہ راز نیکے آری
خلیل آسا در ملک یقین زن | نوائے لا احب الآفلین زن
کرم ہر وہم و ترک ہر شکے کن | ز پنج و ہفت وجہی در یکے کن
یکے بین و یکے دان و یکے گو | یکے خواہ و یکے خوان و یکے جو

فلما جن علیہ اللیل رای کوکبا قال ہذا ربی فلما افل قال لا احب الافلین فلما رای القمر بازغا قال ہذا ربی فلما افل قال لئن لم یہدنی ربی لاکونن من القوم الضالین فلما رای الشمس بازغۃ قال ہذا ربی ہذا اکبر فلما افلت قال یقوم انی بری مما تشرکون انی وجہت وجہی للذی فطر السموات والارض حنیفا وما انا من المشرکین

غرض شہزادہ را دو بکرم | بسے زان نقل در دل گشت خورم
بگفتا ای انیس و مہربانم | بکن از ذکر دیگر شادمانم

شادابی ریاحین سخن بطرز دیگر از آبیاری زبان فیض ترجمان حکیم بلوہر

بلوہر زد مثل بطرز دیگر | کہ شاہی بود با بسیار لشکر
گرفتہ ملکہا از حسن تدبیر | نمودہ دشمنان را چشم تعزیر
فگندہ نفس لیکن در فتورش | ہمیشہ کار با فسق و فجورش
پسر بیداشت نیک حق شناسی | کہ بودش از پدر در دل ہراسی
ہمی خواندی خلایق را با خفا | سوے درگاہ رب پاک یکتا
نمودی امر بر پرہیزگارے | بکردی نہی از عصیان بارے
ز لوح دل ستردی حرف باطل | بدانستی خطا را زہر قاتل
پدر را شد چو آخر دور شاہی | سوے ملک عدم گردید راہی
پسر بنہاد پس دیہیم بر سر | بجالیش گشت در اقلیم داور
چنان در ملک خود نظم و نسق کرد | کہ فوق انتظام ماسبق کرد
ہر آن ملکی کہ کردی عزم سلطان | بدستش آمدی از فضل یزدان
ز اعدا ہر کہ کردی جنگ با شاہ | شدی از لشکرش مغلوب بدخواہ
حسود این جلال و جاہ و حشمت | باو شد موجب کفران نعمت

بر ربِ خود ز طغیان گشت طاغی | شده چون باغیان یکبار باغی
ز نخوت دست از طاعات برداشت | بدنیا تخم زشتی بهر خود کاشت
بچشمش عظمتِ حق سهل بنمود | ز دل خوفِ خدا گردید نابود
زمانِ شاهیش بر هیچ حالت | ز حد افزون کشیده در طوالت
که رفته حرفِ دین یکباره از گوش | ز دلها گشت نامِ حق فراموش
بباطل آنچه سلطان ره نمودی | بجز دو مردمان آن نیک بودی
چو فرزندان شان گشتند هشیار | خدا را بس ندانستند زنهار
همه بر مسلکِ ابلیس رفتند | بمعبودی شه خود را گرفتند
سوی رب سجده نالیش بنمودند | بیکتایی چو خالق می ستودند
شنیدم قبل زین آنشاه بدکیش | بعهدِ زندگیِ والدِ خویش
چنین پیمان بخالق کرد بدبخت | که من باشم اگر زینت ده تخت
بخوبی خالق خود را عبادت | نمایم در تمنای سعادت
که اصلا هیچ کس از شاه و درویش | بجا ناورده باشد بیش زین بیش
چو او از حکمِ تقدیر الهی | نشسته بر سریر پادشاهی
غرورِ سلطنت از جا ربودش | ز خاطر محو آن نیت نمودش
نیامد هیچ یادش عهد و پیمان | خیالش کو چو غالب گشت شیطان
ندیمی بود او را نیک مردی | که تعظیمش بسی آنشاه کردی

نکو رای نکو خلق و نکو خوی — بحکم خالق اکبر رضاجوی

ملک را دید چون از راه بی راه — دلش معمور شد از حسرت و آه

غم جانکاه بودش بهر شب و روز — کشیدی دمبدم آه جگرسوز

بدل میخواست هر دم آن معظم — دهد پیمان بپادشاه عالم

ببیند حق کند او را نصیحت — بدارد باز از کار فضیحت

ولی از شدتش میکرد پرهیز — که طبعش بود از بس فتنه انگیز

آوردن ندیم خیرخواه کلهٔ آدمی را پیش پادشاه و عبرت گرفتن او از حال آن سر و رجوع کردن بعهد داد او دگر

بیکی روز زیارت کرد آمد — ز دانائی عجب تدبیر نو کرد

یکی پوسیده کله از مقابر — گرفت و نزد شه گردید حاضر

بمجلس شاه را بنشسته چون دید — بجامه زد و تر آنرا بپیچید

بدست راست جا پیش پادشه داد — نشست پیش خود آن کله بنهاد

بپایش میزدی آنرا مکرر — که ریزه استخوان میگشت در سر

فتادی پس بمجلس استخوانها — شدی زان پر کثافت فرش دیبا

ز کارش جمله گردیدند حیران — سر انگشت هر یک زیر دندان

خود از خشم سلطان هم بپیچید — بسویش از نگاه گرم میدید

ستاده منتظر با تیغ جلاد — بقتل او کند گر شاه ارشاد

نباید سر جدا فی الفور از تن / سبک بار گران سازد ز گردن
ولی ضبط غضب فرمود سلطان / نداده بهر قتلش هیچ فرمان
شهان ماسبق را بود دستور / ز حلم و بردباری حسب مقدور
نمیکردند بر مجرم تجبر / بخود بودند گو اهل تکبر
پئی تالیف دلهای رعیت / بکس اصلا ندادندی اذیت
که تا آباد ماند ملک ایشان / نگردد خلق از سختی پریشان
ق رعیت را بدان چون بیخ ای یار (مقوله مصنف) / بود سلطان شجر با برگ و اثمار
نباشد گر قیام اصل بر جا / بیفتد لاجرم آن نخل از پا
بدین باعث بذات او جهاندار / نداده هیچگونه رنج و آزار
چو آنکس طبع سلطان این چنین دید / که از احوال او مطلق نپرسید
بنزد شه بیامد روز دیگر / مثال دی نمودی شغل با سر
تحمل کرد خسرو بار بسیار / نگفتش هیچ نیک و بد از آن کار
سوی ایوان روانه شد ز محفل / ز فعلش سخت صدمه لیک بر دل
برون شد پس پس آن شوخ چالاک / قدم در بزم شه بنهاد بیباک
بدان کاو چیزی داشت همراه / ترازو بود و قدری خاک از راه
قریب شه نشست و بی تحمل / بکار خویشتن گردید مشغول
بدست خویش میزان کرد [illegible] / پی سنجیدن آن شئی [illegible]

یکے جانب درم بنہاد آن مرد / بدیگر کفۂ خاک رہ پر کرد

مساوی ہر دو را چون وزن بنمود / بکف بگرفت خاک رہ را زدود

ازان قدرے بچشم کلہ انداخت / دہانش را ز باقی باز پر ساخت

بظاہر از چنین کار حماقت / نماندہ بادشہ را صبر و طاقت

بگفتا باعث بیباکے تو / دگر وجہ چنین چالاکے تو

بود آن منزلت نزدم کہ داری / وگرنہ پیش من جرأت نیاری

نماند ارم ازین اعمال و اطوار / کہ داری مطلبی با من درینکار

چو شہ را بر سر لطف و کرم دید / قدمہائش بصد آداب بوسید

بگفتا دہ بسویم ساعتے گوش / سخن شیرین شنو بے نیش چون نوش

بسان تیر باشد راز حکمت / با ماجش رساند قصد و ہمت

زمین نرم چون یابد برابر / نشیند بیگمان آن تیر تا پر

خورد بر سنگ خارا گر ہمون تیر / بجرمش او نسازد ہیچ تاثیر

بگیرد جا بگرد بازسویت / نمودم مطلع زین گفتگویت

مثالش ہمچنین دیگر بیاران / کہ باشد رحمت حق بہر انسان

اگر بر ارض پاک و نرم بارد / گیاہ و رستنی فوراً بیارد

چو بارد بر زمین شور و سختے / نروید ہیچگہ از وے درختے

شود آن آب رحمت جملہ بیکار / چنان ہم خواہش درم تو بشمار

طبایع مختلف باشند دایم / بیک عنوان نمی مانند قایم
مجادل عقل نورانیست هر دم / بجو اشتهای نفس شوم اظلم
چو غالب گشت نفس و عقل مغلوب / نیارد رخ بسوی راه مطلوب
بتقلیدش قبول حق نسازی / پی باطل صباح و شام تازی
وگر شد عقل بر نفس لئیم غالب / بگوئی راست شوی هر وقت طالب
نماید عقل راه حق ترا زود / رساند تا بمنزلهای مقصود
شها احوال دوران خوب دیدم / باهل علم و دانش هم رسیدم
چو شامل گشت فضل حق بحالم / بعلم دین شده حاصل کمالم
نمیدانم چه آن علم است در دهر / که زو حاصل نکردم اندکی بهر
گذشتم از قضا روزی زراهی / رسیدم تا بقبرستان شاهی
درانجا جز شهنشاهان بهمتر / نبُد یک قبر هم از شخص دیگر
همین کلّه که با من هست ای شاه / برون افتاده بد از قبر در راه
بشاهان چون بسی دارم محبت / بمن طاری شده زین حال رقت
بالفت از زمینش برگرفتم / چنان گریان بسوی خانه رفتم
بشستم از گلابش بهر تکریم / نهادم پس بدو با بعد تعظیم
بخود گفتم که این فرق گرامی / بود دیگر از سر شاهان نامی
اثر سازد درو این عزّ و اکرام / بگردد به جمال خویش با کام

وگر باشند زر دلبستان دنیا … ندارد نفع این تعظیم اصلا

بحال خود بماند همچنین بس … کجا بخشد اشیا اعزاز کس

بروز چند بیند امید تاثیر … نمودم نسبتش بسیار توقیر

بحال او تغیر رو نداده … جمالش هم نشد هرگز زیاده

غلام من که بد خیره سر بود … ز دیگر بندگان بیقدر تر بود

طلب کردم که این سر را ستاند … ز هر خواری باو اندر رساند

ز من بگرفت آن بیباک بیدرد … بفرمانم بکایک همچنان کرد

که از صدمه شکسته جمله سر شد … مگر تا هم نه پیدا زو اثر شد

چو دیدم حالت کله بدینسان … برفتم نزد دانایان دوران

شدم سایل ز احوالش بکرّه … نگفته کس جواب صاف و بهتر

بیاوردم کنون پیش تو ای شاه … که فرمائی مرا زین راز آگاه

بود این کله سرهای شاهان … شماری یا ز فرق تان خواهان

بسی درمانده گشتم اندرین رای … نهادم در ره تحقیق آن پای

نگشتم هیچ از رازش خبردار … نه واگردید این عقده بافکار

ازین اندیشه هستم بسکه بیتاب … خیالم سیر و اکنون در بیاب

بشاهان بین اگر داری تمیزی … که چشم شان نگردد پر ز چیزی

حریص یک بیابند چندان … که سیر گیرند چون لقمه بدندان

نان خواهان مرا از دو روزه گران باشد

اگر اقلیمها یکسر بگیرند ‌ ‌ بفکر دیگری تا هم اسیرند

نمودم چون ز حال کلّه ادراک ‌ ‌ بدیدم چشم پر از یکدرم خاک

دو بالش را نظر کردم بدین طور ‌ ‌ ز بشتی خاک پر گردید فی الفور

قیاست گر بود ای نیک اختر ‌ ‌ که از مرد فقیری هست این سر

تمامیم حجت خود بر تو اتمام ‌ ‌ چرا نبود ز شاهان نکونام

نیاید از مزار[له]شان بدستم ‌ ‌ بدیبایش پی تعظیم بستم

وگر گوی سر شاه زمان است ‌ ‌ مقام گریه و جای فغان است

که بوده آن زمان باجاه و اقبال ‌ ‌ کنون می بینمش در راه پامال

الا یا خسرو با حشمت و زور ‌ ‌ بروزی هم ترا سازند در گور

تنت خوراک کرم خاک باشد ‌ ‌ بعبرت بین اگر ادراک باشد

چو این کلّه سرت هم ای شهنشاه ‌ ‌ شود پامال صد افسوس در راه

نماند در سرت آن کبر و صولت ‌ ‌ بکار تو نیاید مال و دولت

نباشد همره تو فوج و لشکر ‌ ‌ نه جاه و حشمت نی تخت و افسر

بکن سامان عقبی از پی خویش ‌ ‌ ز بی زادی نباشی تا جگر ریش

چه باشد زاد راهش ای نکو فال ‌ ‌ عملهای نکو دانی بهر حال

چو آمد شاه را این پند در گوش ‌ ‌ ز دل آهی کشید و رفت از هوش

وز آن پس گشت مایل سوی عقبی ‌ ‌ فرو افشاند دست خود ز دنیا

[له] مزار بفتح اول جای زیارت و اکثر اطلاق این لفظ بر قبر کنند ۱۲ منتخب

چنان تاثیر کردش پند آن مرد ‌ ‌ ‌ که ترک ارتکاب فعل بد کرد
بطاعات خدا گردید مشغول ‌ ‌ ‌ نبودش جز عبادت هیچ معمول
بارباب سعادت ماند و ساز ‌ ‌ ‌ چنین تا مرغ روحش کرد پرواز

حکایت کردن حکیم نبیل بہ این تمثیل

بشهزاده بلوهر باز فرمود ‌ ‌ ‌ دگر سازم بیانے حسب مقصود
شنو از گوش دل ای نیک اطوار ‌ ‌ ‌ که شاهی بد بملک و گنج بسیار
بدان حشمت نبودش هیچ فرزند ‌ ‌ ‌ علاج درد او کردند هر چند
ولے باب امیدش وانگردید ‌ ‌ ‌ بدا صلا از دوا روی شفا دید
برنج و غم همیشه زان سبب ماند ‌ ‌ ‌ شبالبش فت و گویا چون عمر باماند
بعمر آخرش از قدرت حق ‌ ‌ ‌ شبستان دل او یافت رونق
نشان خورمی آمد پدیدار ‌ ‌ ‌ زنش بگرفت بار طفل یکبار
گذشته مدتے چون حسب عادت ‌ ‌ ‌ شده طالع مه برج سعادت
عجب طفل گل اندام و سمن بر ‌ ‌ ‌ بحسن ظاهر و باطن نکوتر
بسے خوشحال شد سلطان نه مولود ‌ ‌ ‌ تمامش رنج و غم گردید مفقود
برائے پرورش او را بدایه ‌ ‌ ‌ سپرد و کرد بالا قدر و پایه
بصد ناز و نعم تیمار مے کرد ‌ ‌ ‌ بروے او نگه هر بار مے کرد
که چین آید نه گاهے بر جبینش ‌ ‌ ‌ که شد ایذا نه جسم نازنینش

بدین عنوان نمودش پرورش شاه / که آمد نامِ حق در مشتی آنماه

بروزی اتفاقاً آن نکوخوے / چو طفلان بر زمین میگشت هر سوے

بگامِ اولین برزد صداے / که بیسازید بر خود یا جفاے

بوقتِ بازگشتِ خویش بنهید / گلِ عبرت ازین گلزار چینید

دگر باره قدم چون پیش بنهاد / باواز حزینی این صدا داد

جوانی میرود آگاه باشید / بناخن از غمش روها خراشید

بسرعت میرسد دوران پیری / گلِ رخسار میگردد زریری

بزد چون بر زمین بار سوم گام / نظر سازید گفتا سوے انجام

درین دار فنا یک روز میرید / براے خویش زاد راه گیرید

همین گفتار کرد و گشت خاموش / نیامد باز دیگر حرف در گوش

ازین حالت تعجب کرد سلطان / که این دور است از گفتار طفلان

بشر خوانم سها نا یا ملک هست / ز بینش جا بباشد یا فلک هست

نمیدانم که طفل شیر خواره / سخنها خود بخود گوید سه باره

طلب بس موبدان را کرد آندم / که اهل نجم و کاهن جمله با هم

بدرگاهم همه حاضر بیایند / مرا آگاه از رازش نمایند

غرض گشتند حاضر جمله احبار / نظر بر اختران کردند بسیار

شمارهاے هر یک طے نمودند / بسے کوشش بتحقیقش فزودند

صاحب برهان نوشته که بعضی گویند ...
احبار بالفتح ...
از فردوس اللغات ۱۲

ز حکم اتصال و ضعف و قوت ‌‌ ‌ وبال و احتراق و هم ز رجعت

همه دیدند دانایان دوران ‌ ‌ ز احوالش همه ماندند حیران

ندانستند راز این هیچ زنهار ‌ ‌ بعجز خود نشسته کردند اقرار

از آنها لیک مردی اینچنین گفت ‌ ‌ که باشد نیکوی با این پسر صحبت

عطا سازد خدا عز و کرامت ‌ ‌ بد بینند از آن رسد او را ملامت

کلام او چو سلطان کرد اصغا ‌ ‌ بوحشت آمد و برخاست از جا

پسر را کرد تفویض نگهبان ‌ ‌ که تنها نگذرانند هیچ عنوان

جوان چون گشت فرزند نکوروی ‌ ‌ برای سیر میرفتی بهر سوی

نگهبان همرهش بودی برابر ‌ ‌ نه آید تا براه دین داور

نهان از پاسبانان پس یکی روز ‌ ‌ برون شد از مکان با ذوق فیروز

پی تفریح چون آمد ببازار ‌ ‌ نگاهش سوی مرده رفت یکبار

که بگرفته بدوش خود جنازه ‌ ‌ همی آیند مردم پا پیاده

ز آنها کرد پرسش دلبر شاه ‌ ‌ چه باشد با شما سازید آگاه

باو گفتند ای طفل خطاکار ‌ ‌ نداری بهره از عقل زنهار

کدامی اهرمن هوشت تو برداشت ‌ ‌ بود این آدمی امروز مرداست

بگفتا بخرد را باز جوئید ‌ ‌ بپرسم آنچه با من صاف گوئید

چه وجه مرگ او گردید هیهات ‌ ‌ چه آمد بر سرش وقتش ز آفات

بپاسخ همگنان کردند تقریر — بسر شد عمر او گردید چون پیر

دگر پرسید زنده بود زین پیش — برفتی جابجا از طاقت خویش

بخوردی آب و دانه یا نخوردی — بشب خوابش ببردی یا نبردی

چنین گفتند کین جمله ضرورت — نمیگشتند کم در هیچ صورت

قلیلی راه دیگر رفت زانجا — چه می بیند که مرد پیر تنها

نشسته در رهی با نیم جانی — خمیده قامتش مثل کمانی

قوای او همه بودند بیکار — ازین باعث نبودش تاب رفتار

تفحص کرد از مردم که این کیست — ضعیف و ناتوان و زار از چیست

ز حالش مردمان کردند اعلام — که شد از ضعف پیری صبح او شام

بود این حالتی ای طفل نادان — شود در سال صد عاجز بانسان

دگر باره ازانها باز پرسید — که اول طفل بود و پیر گردید

همه گفتند از طفلی جوان شد — وزان پس پیر گشت و ناتوان شد

ازانجا شد روان با حسرت و آه — گذشته بر سر یک مرد ناگاه

که رنگش زرد بود و جسم کم زور — برفتی با عصا آهسته چون مور

خبر از حالت آن نیز دریافت — جواب با صوابش هم نگر یافت

بگفتندش که این مردیست بیمار — خدا در جسم او دادست آزار

بگفتا بازه با اهل زمانه — صحیح الجسم اول بود یا نه

جوابش همچنین دادند با او / که بُد جسمش صحیح و خوب و نیکو

مرض آورد لیکن ناتوانی / تنش گشته نحیف و زعفرانی

صدا زد این سخن گر صدق گفتید / گهر از کذب و بهتان پاک سفتید

همه اهل جهان دیوانه هستند / ز حال اصل خود بیگانه هستند

شنو احوال قصر شاه عالی / مکان چون از پسر دیدند خالی

نگهبانان بهر جانب دویدند / چنین تا بر سر راهش رسیدند

گرفتند و بیاوردند بجاے / پسر در قصر خود بنهاد چون پاے

یکایک بر زمین بر پشت خوابید / ز چشم دل سوے سقف مکان دید

ز حال چوبها تفتیش فرمود / بگفتندش نهال سبز و تر بود

ببالید و درختی شد تناور / که گردیده باوج چرخ همسر

وزان پس از بن و بیخش بریدند / براے صرف خود مردم خریدند

بدان این چوبها جمله از آنست / که به دیوار سقف هر مکان است

درین اثنا کسے را شاه بیداد / بنزد حافظان او فرستاد

کند معلوم تا احوال فرزند / که در بازیست یا خاموش و دلبند

نگهبانان ازو کردند تقریر / مبادا شاه عالم گاه دلگیر

جنون گردید عارض این پسر را / خبر کن از کلام او پدر را

همیگوید سخن از قسم هذیان / ز سوز غم دل ما هست بریان

زحالش کرد سلطان را چه آگاه
زاہل نجم پرسش باز فرمود
بحالش ہیچکس را صلاحی نیافت
ہمانکس اولین از اہل تنجیم
که میگویم زتوشاہا مکرر
اطبائے زمان کردند تجویز
نه تبریدش بجنبد ہیچ جو نقع
دگر تدبیر اخراج سوادش
اگر باشد بزن این طفل مایل
زخواہش چون لبوسے زن نشاید
نماند در مادہ باز آنچه دردش
چو سلطان رائے ایشان متفق دید
زنے آورد خوش منظر زاطراف
لبے در حسن از خوبان حسین بود
بیک جلوہ دل عاشق ربودے
شریرہ کج ادا و عشوہ پردازه
دہانش گل فشاندی وقت گفتار
چه سازم تماشش را وصف حالا
فتادہ کاکل مشکین بدوشش
فدائے شان ہمیشه مثل ضحاک
جبین با صفایش لوح سیمین
کشیدہ چون کمان ابروے بے پیر
زچشمش خون بیدل میچکیدی
چسان گل را ہم نسبت برخسار
مثال بینیش بینی که از سیم
دہن غنچه بگہ وقت تکلم
لب جان بخش او یاقوت احمر
زنخدانش زنه زمزم آب بردہ
بناگوشش صباح عید قربان
ہمه گردنش پیدا نمائے

لبے گریان شدہ از رنج آشناه
ولے تدبیر او گردید بے سود
بناچاری عنان زین راه بر تافت
بعرض شاہ پس آورد بے بیم
باہل دین شود این طفل رہبر
که از ہیجان سودا این بود نیز
نسازد مسہل شبیار ہم دفع
بباید تا فرو گردد فسادش
شود سودائے او فی الفور زایل
دماغش زین عمل تنقیه باید
بگیرد لاجرم از بیخودی ہوشش
از آن لبے وسوسه خود ہم پسندید
پری آمد ہمیگفتند از قاف
بگو بر خاتم خوبے نگین بود
زتیغ ناز بسمل مے نمودے
به طنازی چو طاؤسان طناز
خجل کبک دری ہنگام رفتار
ببالا از قیامت ہم دو بالا
نشسته باو واقف قرب گوشش
زمغز عاشقان صید از سفاک
ولے وایم بے عشاق پرچین
بیفگندے زمژگان تیر بر تیر
باہوا از سرمه آہو ندیدے
که با خار است او این ست بیمار
الف باشد کشیدہ بر سر سیم
ہزاران گل فشاندی از تبسم
زدندان در میانش سلک گوہر
عجب چاہے که ہر دل غوطه خوردہ
ہزاران در رہش افتادہ بیجان
لبالب از مے حسن کمانے

ز هر ناخن نمایان یک مه نو — که پیشش ماهتاب چرخ بی ضو
مثال ناخنش گر باز جوییم — لب عاشق هلال عید گوییم
انار تازه رسته هر دو پستان — ز سینه اندکی بالا نمایان
شکم نرم و ملایم همچو سنجاب — ز نافش در هزاران پیچ گرداب
رقم سازم چسان وصف میانش — ز باریکی نداده کس نشانش
ز نصف نصف مو باریکتر بود — مگر گوییم که آن بت بی کمر بود
سرین طنبور و ساقش شاخ صندل — بنرمی فوق برده هم ز مخمل
برفتاری کف پایش سمن سای — قدم برداشتی با ناز از جای
چو آمد آن صنم در قصر سلطان — برای عقد او فرمود سامان
مهیا کرده هر شی آنچه میخواست — ز ساز و رود و قانون بزم آراست
چه بلبل مطربان هر سو نوازن — نمودی بزم شادی رشک گلشن
صدای زیر و بم هر گاه بشنید — بپرسید از پاسبان احوال پرسید
که بهر چیست برپا شور و غوغا — چرا این مردمان گشتند یکجا
خبر دادش که عقد تست امروز — چراغ خرمی در دل بیفروز
شنید و ماند ساکت مثل تصویر — سراپا غرق شد در بحر تشویر[۱۵]
نه دادش نیک و بد اصلا جوابی — دلی میخورد از غم پیچ و تابی
نه شادی بود بهرش بلکه غم بود — نه راحت بود بهر ذاتش ستم بود

[۱۵] تشویر بمعنی خجالت و شرمساری و نیز بمعنی اشاره کردن و در مصطلح [illegible] باشد کیفیت [illegible]

بشب آنماه وش را پیش شهنشاه — طلب فرمود با صد عزت و جاه

بگفتا ای ز رویت حسن نیکو — ز بویت گل بود در باغ خوشبو

مرا نبود بجز این طفل اولاد — بدانش خانه ام گردید آباد

ز جان دارم عزیزش چون زیاده — برای عقد او کردم اراده

ترا جفتش نمایم از سعادت — شود تا بر زنان فضل و زیادت

کشیدی چون پیش او از رخ نقابی — میان هر دو تا خیزد حجابی

بخود کن نرمی و سستی گواره — سخن میگوی لیکن از مدارا

بافسون جانب خود ساز مایل — که گردد از پی وصل تو سایل

وزان پس هر دو کس احسن ترویج — بر رسم مذهب خود کرد تزویج

بر فرزند شد آنزن بایوان — پری می آمد بپهلوی سلیمان

کلام شاه چون زن یاد میداشت — بسی از مهربانی تخمها کاشت

ز لطفش گرچه میکردی بخود رام — ولی وحشی کجا آید درین دام

دل هر کس که دارد بی نیازی — چه پروا لیش بود زین حقه بازی

بر عنای پری آید و یا حور — شود از خواهش نزدیکیش دور

یکایک زن و تار شرم انداخت — حمایل دستها در گردنش ساخت

ازو میخواست کار خود بلا فصل — که سیرابش کند از شربت وصل

جوان هرگاه این بیتابیش دید — ز کردار زنان به خود بلرزید

بگفتا ای زن گستاخ و بی صبر / خدا را اندکی بر نفس کن جبر

خورم تا یک دو لقمه از طعامی / نمایم بعد آن از تو کلامی

بخوبی دست باز بها نمایم / میان هر دو پای تو در آیم

بهین گردید زن آخر رضامند / بنوشید و خورد شد مشغول فرزند

زنش در میکشی مصروف گردید / پیاپی جام می چندان بنوشید

که شد مغزش ز عقل و هوش خالی / ربودش خواب بر روی نهالی

پسر غافل چو دیدش زود بر خاست / پی رفتن بجو دستان بیاراست

برون آمد ز خانه در شب تار / رسیده نزد طفلی گویدش یار

لباس خویش را بیرون ز تن کرد / لباس یار خود زیب بدن کرد

که نشناسد کسی او را براهی / چو بیند با چنین حال تباهی

گرفته یار خود را نیز همراه / سراج السیر گردید چون ماه

بشکل بینوایان خوار و مضطر / روانه گشت سوی ملک دیگر

شب وصل عروس نو چو شد دور / نیامد در نظر ماه دل افروز

بهر سو در سراغش پاسبانان / روان گشتند چون جاسوس پنهان

میان کوچه و برزن دویدند / نشان جای او پیدا ندیدند

چو از دختر بپرسیدند احوال / بگفتا وای یارا کرد پامال

نشد او را سوی من التفاتی / بدل هیبت زین صحبت بخلوتی

له مناسب [illegible] ۱۲

بحیله خویش بردا از من بهانید — جفاے سخت بر جانم رسانید

اگر تا نیم شب نزدیک من بود — چو خوابم برد آندم گشت مفقود

ندانم دلبر سلطان کجا رفت — نه بیدادش بجان من چها رفت

بیکسو شاه مصروف فغان بود — بالیوانش عجب محشر عیان بود

بشنو اکنون زحال آن دو یاران — بشهر و دشت میگشتند پنهان

بشب قطع مراحل مینمودند — زخوف شه سریع السیر بودند

چو گشتی صبح میماندند در غار — بشبها راه میرفتند ناچار

بسرعت همچنین ره می بریدند — بملک شاه دیگر تا رسیدند

شه آنملک را هم دخترے بود — پری رو حور وش خوش منظری بود

بدختر چون محبت داشت بسیار — ازو این عهد کرده بود و اقرار

نسازد با کسی عقدش شهنشاه — بجز مردی که خوش آید بآنماه

یکے غرفه بر ایوانش کرد تعمیر — سپرد اسے بلطف و حسن تدبیر

نشیند دخت او تا صبح و شامی — نظر سازد بسوے مردان عامی

پسندد هر که را با خوبروے — نماید خویش بخشش از نکوے

کند اعلام شاه نیک خو را — بآنکس تا نماید عقد او را

نشستے دخترش همواره آنجا — بدیدی هر جوانی را سراپا

نگر کس نابدی خوش در نگاهش — رسانند تا بعرض پادشاهش

قضا را هر دو یاران هوا خواه — گذر کردند زیر غرفه زان راه

بشهزاده چو آن گل پیرهن دید — برای عقد خود او را پسندید

بصد جان عاشقش گردید و مفتون — اگرچه بود لیلی گشت مجنون

ز حال خود پدر را کرد اعلام — که بهر عقد او سازد سرانجام

بمادر چون خبر شد زود برخاست — همه سامان شادی زود آراست

پسر را هم بدید و گشت شادان — بیامد با مسرت نزد سلطان

نوید شادی دختر باو داد — بایوان شاه رفت و کرد ارشاد

گرامی دختر و جانم فدایت — مرا شد خرمی حاصل ز رایت

ولی بینم کجا آن نوجوان است — دلم از مقدم او شادمان است

اشاره کرد دختر سوی برنا — پدر دید و شدش حاصل تمنا

بیامد زیر آن غرفه باستاد — ز دیدار جوان گردید دلشاد

طلب فرمود او را نزد خود زود — براه مهربانی حکم فرمود

که آید همره من سوی درگاه — شرف بخشد ز پائی خود بخرگاه

جوان دنبال سلطان گشت راهی — بیامد تا بقصر پادشاهی

بعزت شاه پیش او را نشانید — طعامش مثل مهمانان خورانید

ز حالش کرد پرسش از کجائی — بغربت همچو مسکینان چرائی

چه باشد نام تو ای مرد دانا — نئی از مردم شهرم جوانا

بحال فقر گرچه مبتلائے | بصورت از امیران مینمائے
جوان از انکساری گفت با شاه | مرا رسوا مکن در خلق لله
غریب و بینوا مرد فقیرم | مخوان بے مال و زر شاها امیرم
برای اهل دولت نیست شایان | که خود گردند در در چون گدایان
ز تقریر پسر سلطان ذیجاه | بسے حیران شد و گردید آگاه
که بیشک اصل حال خویش بنهفت | کنون زین ره نباید زو سخن گفت
بر و سازم موکل مردمان را | که دریابند احوال نهان را
بماندم از خواص خویش سلطان | بتاکید نهایت داد فرمان
که روز و شب خبر دارند انها | چه باشد حالت این طفل تنها
باو باشند چون یاران دمساز | بجوئے کو نداند هیچ زین راز
بسے کردند جاسوسے در آنکار | ولے ظاهر نشد احوال زنهار
چو خسرو در حرم آورد تشریف | ببانو نسبت او کرد تعریف
که دیدم طفل را با حسن سیرت | حسین و خوش قد و عالی سریرت
هویدا از جبینش هست چون ماه | بود از نسل شاهان فلک جاه
گمانم که هرگز آن گل اندام | نگردد هیچگونه با شما رام
برائے هر چه میدارید کاهش | نمے بینم بنویش هیچ خواهش
چو دختر این کلام شاه بشنید | غمین گشت و ز درد عشق نالید

بگفتا گر رود جان حزینم | کجا بے یار در خانہ نشینم
ہوایش در سرم افتاد اکنون | نماید خوشترم خواب خورش چون
پئے خوشنودی دختر دگر بار | خلاف وقت شہ آمد بدربار
باحضار جوانِ رشک شمشاد | یکایک چاکران را کرد ارشاد
روان نزدیک وے رفتند خدام | ز حکم بادشہ کردند اعلام
پسر از رفتن خود کرد انکار | کہ ما را چیست با سلطان سروکار
ندارم حاجتے در کار دنیا | روم تا پیش او با صد تمنا
مرا داند نہ من او را شناسم | چرا ز ہیچکس آید ہراسم
کلامش خادمان باطل شمردند | بجبر و قہر نزد شاہ بردند
پئے تعظیم برپا کرد سلطان | گرامی داشت او را مثل مہمان
بکرسی داد جایش در برابر | نثار فرق کردش لعل و گوہر
تعجب کرد از کارش مسافر | بگفتش شہ مخور اصلا بخاطر
نباشد ای پسر این جا حیرت | طلب کردم برائے کار خیرت
پس پردہ ز شرم آمد بدنیا | دگر یک دختر من ماہ سیما
بسیرِ غنچہ چون رشتہ خرامان | بتو شد خرم عاشق بصد جان
ہمی خواہم کہ سازم عقد با تو | بکن انکار بس در کار نیکو
بدہ قرب دل از گنج و زر [illegible] | غنی سازم ترا در یک نگاہے

سخنهایش پسر هر گاه بشنید — چو غنچه بُد بگر چون گل بخندید
بگفتا ای شهنشاه دو عالم — بیاید نقل نادر در خیالم
بیا سازم اگر ارشاد گردد — دلت شاها نهایت شاد گردد
اجازت داد سلطانش بیان کن — بخاطر انچه میداری عیان کن

حکایت شاهزاده دگر بختین آواز خانه میزبان پا پیاده و بحالت نشه داخل شدن در قبر و بوقت صبح بیرون آمدن بے طاقت و صبر و رفتن بسوی خانه دلریش و ملامت کردن بانفس خویش

جوان گوهر فشان گردید یکبار — بیاید بر سر آغاز گفتار
که شاهی را چه ماهی بود فرزند — پدر از دیدنش هر لحظه خرسند
ندیمانش بسے همسال بودند — ز قرب آن پسر خوشحال بودند
از دگفتند روزی جمله احباب — که شغل خواهش ما از تو شاداب
ضیافت را همه کردیم سامان — قبولش گر کنی منت بصد جان
کرم سازی نمائی خانه روشن — شود تا محفل ما رشک گلشن
مسرت شد ز یاران چون حصولش — فتاده التجاے شان قبولش
بیاید وقت شب در محفل شان — منور شد بذاتش منزل شان
طعامی پر ز لذت با تکلف — بیاوردند پیشش بے تصابت

سبھوں خوردند یکجا جملہ یاران — صدا دادند پس با میگساران

ہمہ در میکشی گشتند مصروف — کہ از سر گشت نام عقل محذوف

پیا پے جام مے کردند چون نوش — بروئے فرش افتادند بیہوش

میان نصف شب شہزادہ برجست — چنان از نشاۂ مے بیخود و مست

ندیمان را بخواب مرگ بگذاشت — برون شد از مکان و گام برداشت

بہ بیہوشی برفتی راہ در راہ — بیک قبرش گذر افتاد ناگاہ

درون قبر داخل گشت دلشاد — از و شد خانۂ تاریک آباد

بدانستش مکان خویش آنرا — کہ فرش خواب گویا بد مہیا

ز بوئے بد کہ مے آمد ازان قبر — تصور کرد بوئے عطر بے جبر

نخاک او گمان فرش دیبا — نمود و کرد آسایش در آنجا

یکے بد مردۂ تازہ در و دفن — مسلم ست و بالیش جملہ در کفن

خیالش کرد معشوق جفا کیش — کشیدش از رہ الفت سوئے خویش

حمایل دستہا کردش بگردن — بر ویش بوسہ داد و گفت اے ازن

چرا امشب ز من بیزار گشتے — شفیق حالت اغیار گشتے

بگردانی ز من روئے محبت — نماندت ہیچ از بوئے محبت

نگارینا جفا کردی بجانم — فدایت گلرخا روح و روانم

بآغوشم بیا اے یار بنشین — بسوئے عاشق خود یک نظر بین

لہ [illegible] ۱۲

همین گفتی و کردی دست بازی — شدش هم محتلم زین کارسازی

همه شب کرد با مرده چنین کار — چو آمد روز بگذشته شب تار

نمایان بر فلک نور سحر شد — ز بیهوشی یکایک با خبر شد

نظر چون کرد خود را در لحد یافت — برون آمد و سوی خانه بشتافت

قبای نو که ملبوس بدن بود — سراپا گشته خون و چرک آلود

بسی وحشت نمود و پر خطر رفت — نهان در خانه از خوف پدر رفت

ازان ورطه چو آمد با سلامت — بنفس خویش میکردی ملامت

همه آن جامهٔ ناپاک انداخت — لباس پاک و طاهر زیب تن ساخت

بالتماس چه گفتم ای شهنشاه — بود حالم چو آن فرزند والله

کسی کو شد بیک آفت گرفتار — بنزدش باز آید هم دگر بار

بیانو گفت سلطان از اشاره — شدی آگه دو باره بل سه باره

که هرگز این جوان راضی با عقد — نخواهد شد رهیدش گر ز جان نقد

زنش گفتا که وصف دختر ما — نگفتی آنچه باید گفت اصلا

ازین باعث جوان را شد نه رغبت — وگرنه عقد کردی از محبت

اگر رخصت دهی بیرون بیایم — بیان اوصاف او یکسر نمایم

کند خواهش ز گفتارم بلا حیف — چو داند خوبی حسنش کما کیف

شه عالم بفرزند گرامی — چنین فرمود ای ذی قدر و نامی

نه هم بر گفتگوی خویش نازد | که پیش تو بیان از حسن سازد
بود بالا ز عفت پایهٔ او | ندیده کس نشانِ سایهٔ او
ولی آید به پیشت بی حجابی | بگیرد از رخ پنهان نقابی
اجازت حسب خواهش آنجوان داد | برون آمد ز پرده پیش استاد
سخن را از ادا کرد آغاز | که ای نوبادهٔ پرورده ناز
لکن از کار خیر و نیک انکار | بانجامش ببینی خیر بسیار
نعیم حق بتو آمد ز رحمت | تو بیسازی بادِ کفرانِ نعمت
اگر بینی جمال دخترم را | همان ناسفته یکتا گوهرم را
ز رعنائی که حق کردش کرامت | از آن قامت که آمد چون قیامت
بدانی قدران نعمت بهر حال | نظر کن آنجوان چشمِ غزال
پسر از جانبِ او روی خود تافت | ز سر تا پا کلامش هیچ در یافت
بسلطان گفت سویم کن خیالی | بگویم نسبتش دیگر مثالی

حکایت دزدان و نقب زدن انها بخزانه سلطان و بدزدی بردن سبوی طلای و کشتن همگنان را ماران و افاعی

ز دزدان یک جماعت بود جائی | بدزدی طاق و به یکدگر رای
به روزی مصلحت کردند با هم | ز بی زادی کنون هستیم پرغم
بود انسب بگنج شاه رفتن | بدزدی سیم و زر باید گرفتن

برون رفتند وقت شب زخانه | بکمند بر شدند دیوار خزانه

زراه نقب جمله بی غم و رنج | بهم گشتند داخل اندران گنج

نگه کردند چون در چار سوی | نظر آمد بیک گوشه سبوی

طلای بود بالکل با صفای | دهن بسته زده مهر طلای

همه گفتند پس بی اطلاعی | که بهتر زین سبو نبود متاعی

بهر چیزی که پر باشد درونش | بود بی شبهه افضل از برونش

بخواهش همگنان او را گرفتند | ازانجا در نیستانی برفتند

سبو را درمیان خود نهادند | بگردش زین سبب باهم ستادند

مبادا زان جماعت در امانت | برای خود کسی سازد خیانت

چنان ماندند شان تا صبح بیدار | پی قسمت چو بکشادند یکبار

برون گشتند زان ماران زهردار | بدزدان حمله را کردند از قهر

زجان گشتند هر یک را در آن دشت | نمانده واحدی کو زنده برگشت

گمان داری شهنشاها شخص آیا | که حال سارقان را کرد اصغا

زاحوال سبو هم گشت آگاه | بباید باز نزد وش دفعتاً آه

چو دخت شاه این تقریر بشنید | زحسرت روی خود آندم خراشید

بگفتا ای پدر گر حلم سازی | زجالش میبرم چون گوی بازی

برون آیم سخن گویم زهر باب | شوم از گفتگوی خود ظفریاب

چو او بیند جمال و دلبریم
نیارد باز تاب همسریم

نمایم گر باو شیرین ادای
کجا باشد چو فرهادش رہای

گشایم پیش او گر دفتر شید
ز دام کے رہد چون نیم جان صید

اجازت داد خسرو بہر دختر
کہ آید پیش طفل نیک اختر

بخواہد ہرچہ بے پردہ بگوید
نگر تخمی کہ پاشد بہر دید

قرین شد پس طلوع ماہ تابان
بباید پیش گل سرو خرامان

بغمزہ کرد چون تقریر آغاز
ز خجلت بلبلان کردند پرواز

صدا زد ای جوان نور جمالم
ببین و نیست نقصے در کمالم

نبینی ہیچو من در خواب گر گوی
بگردی گر صبا آسا بہر سوی

پسندیدم برای خود ترا ہم
گل و بلبل صفت باشیم باہم

ندانم این ستم بایت کہ آموخت
ز فرقت دلبرا جان و تنم سوخت

بعشق تو کنم تا چند آہے
ز حسن خلق سویم کن نگاہے

نماندہ در تن من طاقت و تاب
بفرق خود مرا در پای دریاب

نیاید خوش بپیر آن گفتگویش
بسلطان کرد رو خود سویش

بتعظیم و ادب کردش خطابی
ثنائے ہست ای عالی جنابی

چہ گوی بر زبان ذکرش بیارم
کہ آن باشد بحسب حال ارم

بپاسخ گفت شاہ با تجمل
بیان کن انچہ خواہی بے تامل

جوان آندم بلشکر با شیر آمیخت | دُرِ تقریر از دُرجِ دهن ریخت

حکایت بادشاه و جنگ او با بدخواه و اسیر شدن یکی از دو پسرانش بدست اعدا آخر سرور رهایی یافتن از تدبیر برادر

چنین با من سخنگویان ذی عقل | ز عهد باستان کردند این نقل

که شاهی را دو تا فرزند بودند | چراغ خانه و دلبند بودند

دلیر و اشجع و بیباک در رزم | کریم و پر ز حلم و رحم در بزم

پدر از اتفاق وقتِ ناگاه | مهیا شد برای رزم بدخواه

جوان فرزند هر دو از پی جنگ | سوی فوج عدو کردند آهنگ

چو نار حرب با هم شعله افروخت | بسانِ خس هزاران جان و تن سوخت

عدو گردید غالب آخر کار | یکی زان دو پسر آمد گرفتار

بملک خویش برد و کرد در بند | ستم کردی بذاتش چند در چند

باهل شهر و قریه داد فرمان | که آید هر که زانها سوی زندان

زند یک سنگ او را بر سر و تن | عذابش همچنین کم دم سعین

برادر را چو بد عشقِ برادر | بیادش روز و شب میماند مضطر

بگفتا با پدر روزی که ای شاه | برادر رفت در قید عدو آه

نمیدانم چه آمد بر سر او | کجا باشد همایون پیکر او

بسر در فاقه میگردد زبانش | میسر میشود یا آب و نانش

بر آلیش فرش مخمل هست یا سنگ — بود در خوری یا هست و لنگ

چه رنج و غم ز دست دشمنان برد — هنوزش زندگی باقیست یا مرد

پدر خدمت که تا چیست سراغش — بتدبیری نهم مرهم بداغش

رسد او را الم از حیله شاید — ازین غم مر ترا شادی فزاید

جوابش گفت شه منت بجانم — بدل منظور باشد هیچنانم

برو ای نور چشم زود برخیز — پی تدبیر کار خود عرق ریز

ز اسباب ضروری آنچه خواهی — بخود بردار از ایوان شاهی

پسر ساز سفر فی الفور آراست — ز هر گونه متاعی آنچه میخواست

ز نان خوش نوا بگرفت همراه — روانه گشت با صد عزت و جاه

برون چند شد قطع منازل — میان شهر دشمن گشت نازل

خبر شد با سلطان خبردار — که با مال و زبان شخصی ز تجار

بیامد در سواد شهر از راه — چه باشد نسبتش حکم تو ای شاه

ملک فرمود آندم از سر مهر — که با هم جمله از مردان این شهر

باستقبال او آیند بیرون — خیال حرمتش سازند افزون

بجا حکمش بیاوردند ناچار — همه رفتند پیش او بیکبار

بصد حرمت بیاوردند او را — بنزد شاه خود بردند او را

ملک از احترامش در مکانی — فرود آورد منزل مهانی

پسر از لطف حاکم گشت خوشنود — در آن منزل متاعِ خویش بگشود

بهر کس ز ندیمان و غلامان — ز راهِ مصلحت پس داد فرمان

که در سودا بنرمی پیش آیند — نباید با کسے گرمی نمایند

بوقتِ نرخ از سختی نه جوشند — ز هر جا یکدرم ارزان فروشند

چو مردم مال ارزان مفت دیدند — همه خورد و کلان سویش دویدند

رسیده بهر خریداری خریدار — مکان خاص او گردید بازار

پسر دانست فرصت را غنیمت — بدل کرده بسوے زندان عزیمت

ز جاے خویش بیرون جست چون تیر — بیامد بر درِ زندان بتدبیر

چو از فرمان سلطان هم خبر داشت — بدستی سنگ ریزه زد و بر داشت

بزندانش فرو افگند ناگاه — که تا گردد ز حالِ خسته آگاه

بداند حالت مرگ و حیاتش — کند من بعد تدبیر نجاتش

چو سنگش خورد بر فرقِ برادر — لبے از صدمه اش نالید مضطر

نگهبانان ز هر جانب دویدند — جوان را بر زمین بیتاب دیدند

بپرسیدند بهر چیست فریاد — چه رفته بر سر تو سخت بیداد

از آنمدت که ما نزدِ تو بودیم — هزاران ظلم بر جسمت نمودیم

کلوخ و سنگِ خارا سر دمان هم — زدندی روز و شب بے دهشت و غم

قطعه

نمیکردی مگر فریاد گاهے — کنون از سنگ ریزه شور دارے

نمودی این قدر امیر محبوس ‌‌‌‌ که گویا رفت جان و مال و ناموس

کلام طنز چون بیچاره بشنید ‌‌‌‌ بزد بر سر دو دست خویش و نالید

بگفتا آن همه بیگانه بودند ‌‌‌‌ ز بیرحمی ستم بر من نمودند

نماید آشنا این مرد با من ‌‌‌‌ که سنگ خوردتر انداخت بر تن

رسد اندک اگرچه ضربت یار ‌‌‌‌ گران باشد ولے از ضرب اغیار

برادر را برادر زنده چون یافت ‌‌‌‌ بسوئے جایگاه خویش بشتافت

بمردم گفت فردا باز آئید ‌‌‌‌ متاعِ شایگان از من بیابید

که مثل آن نه بیند کس بدوران ‌‌‌‌ اگرچه جستجو سازد فراوان

چو شب بگذشت صبحِ روز دیگر ‌‌‌‌ فراهم مردمان گشتند یکسر

متاعِ نو بنو بیرون نهادند ‌‌‌‌ خریداران پئے سودا ستادند

زنانِ ماه وش یکسو نوازن ‌‌‌‌ ز حسنِ صوت آنها موم آهن

بگردش جام مے در محفل خاص ‌‌‌‌ پری رویان بناز و عشوہ رقاص

چو لعبت باز بازی می نمودند ‌‌‌‌ دلِ مردم ببازی مے ربودند

همه محوِ تماشا پیر و برنا ‌‌‌‌ جوان مخفی برون آمد از انجا

بعجلت سوئے زندان رفت چون باد ‌‌‌‌ باستاد و صدائے یا اخی داد

ز جا جست و بجست ار روئے او دید ‌‌‌‌ ستاره بر مه کامل ببارید

بغل گیرش شد و آمد بفریاد ‌‌‌‌ جوان پس پیچ بندِ دست و پایش بکشاد

بگفتا غم نباید خورد اصلا | نمایم زخمهایت را مداوا
برون آورد از زندان بیکبار | نشانیدش بجود بر پشت رهوار
[illegible]ن مانند صرصر شد ازانجا | بجای حفظ پنهان کرد اورا
زچشم مردمان پوشیده میداشت | فرستادی طعامش خفیه در چاشت
بغربت راحتش هرگونه دادی | بروی زخمها مرهم نهادی
جراحاتش بهود زچند یکسر | سراپا مندمل گشتند و بهتر
توانائی بیامد در تنش هم | مبدل شد بعیش و فرحتش غم
بیاوردش برادر سوی راهی | بدین تدبیر دادش انتباهی
که وارد میشوی زین ره بدریا | برایت کرده ام کشتی مهیا
روان زورق شود بر آب چون تیر | دران بنشین وراه ملک خود گیر
روانه شد بفرمانش از آنراه | بحکم طالع منحوس ناگاه
غلط فهمید و گم شد از ره راست | دگر دود الم از سینه برخاست
براه کج شد و در چاه افتاد | برآمد از دل غمناک فریاد
بخود از درد تنهائی زغم بود | که بد آن چاه یا بیر الالم بود
نشسته اژدهای کوه پیکر | برآورده درختی هم ازان سر
ببالایش ده و دو غول یکجا | مثال طایران بگرفته ماوا
بهر شاخ شجر چون برق رخشان | ده و دو تیغهای تیز و بران

جوان از دهشت اژدر بهر شاخ — برفت و میدمد چون مرغ گستاخ
بگوشش از میان تنها رست — بزد بر شاخ غولان عاقبت دست

قطعه

بلای سخت آمد از زبان پیش — ندیدش هیچ درمان از پی خویش
بجز افسون و مکر و حیله چند — رها شد زان سبب صد غم و بند
بیاید پس براه راست آن مرد — پشیمان شد از آن کاری که خود کرد
بکنجی خویش افکندش وجود — روان سوی وطن گردید چون دود
رهائی یافته با صد بهانه — بفخر و عافیت آمد بخانه
بفرما از ره انصاف ای شاه — کسی کو دید این دشواری راه
نماید خواهش آنجای هم باز — دهد در مهلکه خود را پی آز
همین کیفیت این ناتوان است — که حالم مثل حال آن جوان است
زن و سلطان و آن دخت جفا کار — همه با لوس زو گفتند یکبار
درین اثنا رفیق شاهزاده — بخاطر بست بر عقدش اراده
بسرعت از مقام خویش برخاست — بگوشش گفت آن را زیکه پیوست
خلاصه حاجتش این بود مسئول — نباید گر ترا این دخت مقبول
برایم خواستگاری ساز ای یار — نمایم عقد با این حور کردار
چه میگوید حقیقت شاه پرسید — جوان بر عقل یار خویش خندید
بگفتا دختر شه را خواستگار است — بگر این خواهش دلبه بدار است

ستائش عرض بسیار زم ازین حال	که باشد منطبق ای نیک افعال

حکایت رفیق شدن مردی با جماعت و سفر کردن با هم با عیش و راحت و غرق گشتن کشتی یاران و کشتن مرد رفیق را غول بیابان

سخن سنجان میزان درایت	چنین گفتند با من این حکایت
که مردی شد رفیق یک جماعت	سفر کردند با هم بے شفاعت
بکشتی همگنان گشتند اسوار	چه آمد بر سر آنها قضا کار
بدریا زورق شان غرق گردید	نشان اهل کشتی هم نه کس دید
جوانی کو رفیق مردمان بود	سلامت ماند از تقدیر معبود
کنار یک جزیره رفت مضطر	که بد آن مسکن غولان سراسر
بشفقتش غول ماده مبتلا شد	یکایک از گروه خود جدا شد
بیامد نزد آن ناکام و بیچم	بعقد خود در آورد و نماند هم
چو شب آمد بخود هم بسترش ساخت	با او تا صبح نرد عیش در باخت
وز ان پس گشت او را بهر خوردن	بریدش دست و پا و فرق و گردن
همه اعضای او را مثل سوغات	فرستاده بقوم خویش به ذات

حکایت مرد پیاده و عاشق شدن برو غول ماده و رهائی یافتن از دست آن بدخواه و کشتن غول بعوض او و پادشاه را

چنان شخص که آمد در انجا	غریب و بیکس و بے یار و تنها

بهر دخت شه غولان نظر کرد
بیامد از تعشق نزد آن مرد

بسی تخم محبت در دلش کاشت
بگفت مرد را همراه برداشت

بیاوردش بجای خویش هرگاه
سبا شد ماند از شب تا سحرگاه

جوان از حال غولان شد خبردار
ز دهشت تا سحرگه ماند بیدار

نه خوابش بود شب نی کرد آرام
مثال صید شد افتاده در دام

بوقت صبح آن غول بر خاست
برای قتل او سامان بیاراست

جوان یکبار بند دست بگسیخت
ز جا مانند آهو جست و بگریخت

کنار بحر آمد چون صبا زود
دران هنگام کشتی بود موجود

بکشتیبانان صدا زد که دریاب
شدم از جور غولان سخت بیتاب

ترحم کرد و در کشتی نشاندش
غبار رنج و غم از دل فشاندش

رسانیدش سلامت سوی خانه
بیاوردش بخانه آب و دانه

چو بشنیدند قوم غول احوال
کجا شد آن شکار بی پر و بال

بپاسخ گفت حال او چه گوییم
سحر بگریخته از رو بر و هیم

همه کردند تکذیب کلامش
که هر چه رها کردی ز دامش

همانا از تنش آسوده خوردی
بدر زدی سهم ما را نیز بردی

برای حصهٔ خود با ترا بس
همی سازیم بجان جای آنکس

اگر آری بجان خود ترحم
بیاور حصهٔ ما را درین دم

ز آنها غول باده گشت مجبور — شد از من نوش لعیش نیش زنبور

ز جاے خود مسافر گشت ناچار — بیاید در مکان هر یک بار

نشستش پیش و حال سفر کرد — جوان گفتش که ای مخمور بیهدرد

دو چارم شد بلاے ناگهانی — ولے زنده بحکم آسمانی

قطعه

بخانه آمدم الحال خرسند — به پیوستم میان خویش و پیوند

گذشته بود بر وے آنچه در اصل — ز کار غول باده کرد زو نقل

جوابش داد آن غول بیابان — که هستی مطمئن اے مرد نادان

بدانستی به ناگشتی ز دامم — خیالت بود لیکن صبح و شامم

همان غولم که با جورم ستودی — بسر بردم بعشرت شب نمودی

شدی آخر بوقت صبح مغرور — رسیدم پیش تو ناچار و مجبور

ترا بیشک برم با جبر و اکراه — از اینجا تا بجاے خویش همراه

کنم لحم تن تو جمله تقسیم — میان قوم خود بے وحشت و بیم

کلام او جوان هر گاه بشنید — ز خوف جان مثال بید لرزید

به پیش غول باده کرد فریاد — بسے سخت و گران سوگند یاد او

که از من درگذر ای غول للّه — نمایم مر ترا از من خوبتر راه

دلالت مینمایم سوے آنکس — بهر حالت ز من بهتر بود بس

قبول التماسش غول چون کرد — بیاوردش بقصر شاه آن مرد

بسلطان گفت آن غول ستمگر | که باشی دایما با تخت و افسر

بفریادم برس ای صاحب داد | شدم از ظلم شوهر حیف برباد

باو چون دوستی بسیار دارم | ز جان خود گرامی میشمارم

همیخواهم که او هم لطف سازد | بمن بازیچهٔ عشرت ببازد

مگر مکروه پندارد جمالم | نماید نقص پیدا در کمالم

رخش چون دید مثل ماه تابان | بصد جان عاشق زن گشت سلطان

طلب فرمود در خلوت جوان را | همان مظلوم مرد ناتوان را

مدارا کرد و نزد خویش جا داد | ز حال خود وزان پس کرد ارشاد

که در عشق زنت ای مرد ذیشان | دلم چون زلف او گشته پریشان

نمیخواهی اگر با خویش داری | بمن از طیب نفس خود سپاری

زمین بوسید آن مرد سخن ساز | ببخشیدش ز راه لطف و اعزاز

برون آمد ز درگاهش با کرام | بخانه بازگشت و کرد آرام

زنش داخل بقصر شاه گردید | بساط خرمی هنگام شب چید

شب وصل و یاران چون بسر شد | نمایان به فلک نور سحر شد

ز فرط کسل بیداری شهنشاه | بخواب استراحت رفت ناگاه

نمودش قتل غول زشت آندم | همه اعضای او بربست باهم

روان گردید زانجا سوی احباب | که بودند بهر شهم بیتاب

میان‌شان برابر کرد قسمت ‌‌‌ رهائی یافته از دام تهمت
شها آیا گمانداری درین حال ‌‌‌ بآنکس کو بصد تائید اقبال
رها گردد ز دست غول گمراه ‌‌‌ بخواهش باز آید اندران راه
رفیق شاهزاده زین حکایت ‌‌‌ بدل گردید خائف بی‌نهایت
بگفتا وه چه آید در خیالم ‌‌‌ سراپا پیچ پنداری مقالم
همیخواهم ازین دختر رهائی ‌‌‌ نمیجویم ولی از تو جدائی
مرخص هر دو تا از شاه گشتند ‌‌‌ بروز چند از ملکش گذشتند
بسیاحی همی رفتند هر سو ‌‌‌ ز دنیا دل رمیده همچو آهو
هدایت بود کار شان همیشه ‌‌‌ برغبت گشت زهد و علم پیشه
رسیده شهرت آنها بآفاق ‌‌‌ پی دیدار عالم بود مشتاق
پسر فکر پدر پیداشت در دل ‌‌‌ که حل گردد چسان این امر مشکل
سوی دین خدا رغبت نماید ‌‌‌ ز گمراهی براه حق گراید
رسولی پس بنزد او فرستاد ‌‌‌ سلامش گفت و از دعوت خبر داد
که اکنون در جهان از لطف باری ‌‌‌ نمودم دین حق چون آب جاری
بدان کو چشمهٔ آب حیات است ‌‌‌ کجا نوشنده را خوف ممات است
کسی گر قطرهٔ زان آب نوشید ‌‌‌ دل او زنده جاوید گردید
نگیرد باز آنرا هیچ اسقام ‌‌‌ شفا یابد ز درد زشت اوهام

ترا باید نمانی در ضلالت — نمائی ترک آنرا و جهالت

بجا آری عیان رسم عبادت — نباشی بر کران تا از سعادت

نمودم ختم ارشاد زبانی — قبولش کن بدل گر نیک دانی

بباید زود تر پیک صبا گام — بوالد گفت از فرزند پیغام

بجا آورد سلطان رسم تعظیم — بجان ارشاد او را کرد تسلیم

ز سر افگند فورا تاج شاهی — با هلبیت خود گردید راهی

یکایک چون پدر روی پسر دید — ز عظمت مصحف رخسار بوسید

منور شد دو چشم او ز دیدار — بدین کبریایش کرد اقرار

همه اهل حرم بیدار گشتند — ز تنها یک بیک بیزار گشتند

سعادت گشت حاصل همگنان را — بدانستند معبود جهان را

بلوهر چون سخن اینجا رسانید — بسوی یوذآسف یک نظر دید

رسیدش از جبین او با ثبات — که شد لاریب فتح الباب خیرات

عبورش گشت حاصل زین توسل — بدین ایزدی فی الحال با کل

هدایت یافته بر هر مطالب — شده بر نفس شوم خویش غالب

بگفتش میروم زین ملک بیرون — نمانم نزد تو یک لحظه اکنون

خلاف مصلحت چون ملک سازم — بخون خود مقرر دست یازم

بدان کین دو نه هجر و افتراق است — مقدر بیگمان با هم فراق است

رخش بوسید و بیرون رفت چون باد ندای فی امان الله در داد

بیتابی یوذآسف در فراق بلوهر و نازل شدن ملک از جانب خالق اکبر

بلوهر چون جدا گردید از یار بالیوان یوذآسف ماند ناچار

زتیغ هجر بر دل زخم کاری بیاد یار هر دم اشکباری

بکاهیدی بسان ماه هر شب زفرقت نالهٔ جانکاه بر لب

جدائی در دو یاران بسکه شاق ست همانا لا دوا درد فراق ست

چه داند درد را کو نیست رنجور بود معلوم بر دلهاے مهجور

بلے هر داغ می بخشد فراغے نباشد هیچو داغ هجر داغے

که زو یکدم فراغت نیست حاصل بهجران میکند در اصل واصل

رود جان حزین از جسم عشاق مبیند داغ هجران هیچ مشتاق

زداغ فرقت آن یار همدم نهایت یوذآسف بود پرغم

بتنهائی بسر اوقات میکرد خدا را روز و شب طاعات میکرد

قرین گردید تا هنگام دعوت رساند در جهان احکام دعوت

بخلوت بود روزی آن خردور بیامد یک ملک ناگاه از در

بگفتش ای زعصیان پاک و معصوم سلامت میرساند حی و قیوم

چنین فرمود با تو رب قائم که انسانی مقرر در بهائم

سراسر جمله آنها از جهالت گرفتار اند در دام ضلالت

چو فرمان خدا با من رسیده / رسیدم سوے تو اے برگزیده

بشارت تا دہم از لطف یزدان / کنم تعلیم امر چند پنہان

که رب الناس از بہر تو فرمود / بانجامش بہ بینی روی بہبود

بہ دوران از گفته خلاق زنہار / مشو اے باخرد مرد نکوکار

بیفگن از بدن ملبوس دنیا / که زیبا نیست بہر مرد اصلا

ز عبرت عزم کن ترک شاہی / براے خود ز خالق اجر خواہی

ثباتش نیست یکدم چون حبابے / نماید در نظر مثل سرابے

شماری نیک نیک اے نکونام / پشیمان میشوی لیکن بانجام

طلب کن ملک آں کو بے زوال ست / زوالش تا ابد امر محال ست

نگیر در احتش را اگر کب گاہے / ندارد در سرورش ہیچ راہے

عدالت پیشہ کن اے مرد دانا / دہد اجرش بتو رب توانا

تو باشی پیشواے مردم دین / صفات نیک بہر خویش بگزین

ز پیک حق بشارتہا چو دریافت / دلش نور یقین نو دگر یافت

براے شکر حق در سجده افتاد / وزاں پس با ملک پاسخ چنین داد

که ایزد آنچه فرموده ست با من / بجا احکام او آرم ہمہ تن

تفاوت یک رمق در وے نسازم / بحکمش ہمچو سگ ہر دم تبازم

شتابم تا کجا شکر خداوند / فرستادت بنزدم تا دہی پند

بفتحتین بے آرام و اندوہگین شدن ۱۲ بحر الجواہر

صلاح کار مسازی زرحمت / رہائی پس دہی از بند زحمت

زکید دشمنان بخشی نجاتم / نکو کاری نویسی در براتم

ملک گفتش کہ اے جانباز وفاکیش / بیایم بعد زین نزد تو یک روز

ترا بیرون برم زین ملک آندم / مہیا بر سفر باش و مخور غم

بشارت ہا ازو بشنید ہر گاہ / پئے آن روز شد صد چشم در راہ

خبر از راز خود با کس نمیکرد / کہ داند کے علاج درد بیدرد

نزول ملک بار دیگر بر یوذ آسف والا گوہر و ترک کردن او سلطنت این جہان فانی و بیرون رفتن از ملک خود بہمراہی رسول یزدانی

بیامد عاقبت ہنگام موعود / ملک در نیم شب گردید موجود

بگفتش خیز تا خیری میاور / بدریا حقیقت شو شناور

شنید و جست از جا یوذ آسف / روان گردید تنہا یوذ آسف

وزیر خویش را بگرفت ہمراہ / سوائے او نبودش کس ہوا خواہ

جوانی پیش او آمد در آنجائے / بپرسیدش ز عزم خود بفرمائے

چرا ملک و رعیت میگذاری / خیال باغ بیابان ہم نداری

ز میلادت برای نکو ذات / بآسایش نمودم صرف اوقات

کنون بر داشتی دست عنایت / کہ دارد بر سرم ظل حمایت

تسلی یوذ آسف داد او را / بگفتا کس باہل خود ندارا

مرا آنجا که فرمودند الحال — بباید رفت لابد ای نکو فال

تو اصلا از فراق من میندیش — بروانیدم بسوی خانه خویش

عمل باید مرا کردن بفرمان — که آورده رسول پاک یزدان

پی امداد کارم گر شتابی — ز نزد خالق خود اجر یابی

چو رخصت کرد او را جانب شهر — بپشت بادپا بنشست چون مهر

سواره آن قدر سے راه پیمود — که او را خاص حکم کبریا بود

رهاپس کرد خنگ بادرفتار — پیاده شد روان مجبور و ناچار

عنان اسپ دستورش کشیدے — بحسرت روی آقا نیز دیدے

روان چون سایه دنبال پسر بود — ز درد فرقت او نوحه گر بود

همیگفتی که ای شهزاده من — پدر را بود از تو روح در تن

دل مادر ز رویت بود خرم — نگشتی هیچگه پیرامنش غم

چگونه پیشگاه شان روم آه — چگویم از تو چون پرسند ای ماه

چه فرمایند شان ای دین پناهم — چسان بینند این روی سیاهم

نمیدانم مرا زنده گذارند — و یا در دست جلادان سپارند

مرا بگذار ای آقای دیندار — اگر دان در نگاه همگنان خوار

که بعد از تو مرا عزت کرامت — نماند نیم خردل جز ملامت

نخواهی برد گر همراه خود وا — نه بیند کس بملک تو مرا جا

چو وحشی سوی صحرا سر گذارم — بعزرانات رخ هرگز نیارم

دلش بی ایلوذ آصف داد تسکین — کمر بندش بداد و اسپ با زین

بسی امیدوارش کرد و خرسند — وزان پس جامه را از جسم برکند

باو بخشید آنهم بی تامل — لباس خود نموده از توکل

تباجش بود یک لعل بدخشان — که بودی چون چراغ شب درخشان

بدستورش سپرد و گفت ای پاک — بره این را بشاه هند بسپار

سلام من رسان از حسن آداب — چو پرسد حال از تو اندرین باب

بگوئی قول من با وی بدین طور — که کردم چون بحال این جهان غور

ندیدم جز فنا چیز دگر آه — نمودم ترک او بی جبر و اکراه

نظر بر آخرت کردم از آن پس — بقا دیدم بدانش تا ابد بس

ز اصل خویش گشتم نیز آگاه — که یارم هست دانستم که بدخواه

یگانه کیست بیگانه کدام ست — بطبعم حال آن واضح تمام ست

بدستت چون پدر این لعل بیند — ز رنج فرقتم بی غم نشیند

بجامه چون نگه سازد ز الطاف — دلش گردد از آن رنج و الم صاف

نیارد خشم اصلا از ترحم — کند بر تو بصد جان لطف مردم

نمایم نامه خود نیز ارسال — سفارش بهر تو سازم بهر حال

وزیر نیک را پس کرد پدرود — قدم بنهاد زانجا پیشتر زود

له رسیده میوه گردید و [illegible]

رسیدن شاهزاده نیک بخت بر کنار چشمه در جنت و تعبیر کردن او از آن چشمه و شجر نبوت خود را از جانب خداوند داد گر

همی رفتی بسرعت پا پیاده / بیامد تا بصحرای گشاده
لب چشمه درختی دید آنجا / بشادابی مثال نخل طوبی
ز میوه شاخها با هم خمیده / ثمرهایش بگر جمله رسیده
بهر شاخش هجوم طایران بود / برنگی هر یکی زان نغمه خوان بود
نهایت بود آصف شاد گردید / بدامن میوه هایش اندکی چید
چو خوردش روح تازه بهر دل یافت / بشیرینی زیاده از عسل یافت
نشست و کرد در دل اینچنین غور / که تعبیرش بود لایق بدین طور
نبوت را نمودم نخل اثبات / که بهر من رسیده از فتوحات
ز چشمه فرض کردم علم و حکمت / بود بهرم سپهر در رنج و زحمت
بهر دم هست از مرغان مرادم / برای خود همین تعبیر دادم
که صبح و شام نزدم جمع آیند / ز نخلم میوهٔ دانش ربایند

نازل شدن چهار ملک از آسمان بهر بود آصف و بلند کردن او را سمت افلاک و گشاده شدن ابواب معارف

نشسته بود زیر نخل در فکر / دلش میکرد از نام خدا ذکر
یکایک پیش آن مشتاق شیدا / ملایک چار تن گشتند پیدا

باو گفتند رنجا زود برخیز — براه یار از محنت عرق ریز

رضایش گر بدل منظور داری — قدم با ما درین میدان سپاری

اجابت کرد از جان حکم دلدار — پس آن نهاروان گردید یکبار

ملایک در مقامے ایستادند — بجسمش دست یکباره نهادند

بسوے آسمان بردند بالا — نشد معلوم اورا هیچ اصلا

خدا جمله علومش کرد تعلیم — عطا کردش نبوت بهر تعظیم

شده از نشاهٔ اوے خبردار — تو آنرا عالم ارواح بشمار

وز آن پس حال وسطی نیز بشنفت — که اورا عالم ابدان توان گفت

ز اخری گشت هم آگاه بالکل — همون باشد قیامت بے تامل

مثال حال از ماضی خبر داشت — ز مستقبل همه احوال انگاشت

ملایک از تهٔ عرش برینش — بیاوردند باهم بر زمینش

یکے را زان ملایک پاک یزدان — چنین از لطف و رحمت داد فرمان

که پیوسته باو باند چه خدام — رسد تا نزد من با عیش و آرام

مراجعت یوذآسف بلند اختر در شهر سولابط بعد از سفر و مواعظ و نصایح آن حق آگاه بجمیع اهل بلد و بادشاه

چو از تاج نبوت شد سرافراز — در دعوت بعالم کرد پس باز

هدایت کرد اکثر مردمان را — که دانستند خلاق جهان را

باطراف و نواح و شهر در شهر — بریختند مردم اندر سر مهر

چنان بر طاعت حق ره نمودی — که زنگ کفر از دلها زدودی

نمانده چون حجاب شرک حایل — بدین او خلایق گشت مایل

طریق او بسا مردم گزیدند — ز باطل سوی راه حق رسیدند

از انجا با وقار و جاه و رفعت — بسوی لالبط نموده باز رجعت

پدر چون آمد فرزند بشنید — زبس فرحت به پیراهن نگنجید

ز اعیان چند تن همراه بگرفت — پیاده بهر استقبال او رفت

تنش آمد ز دیدارش دگر جان — دو صد جان بر رخ او کرد قربان

احبا و عزیزان جمع گشتند — چو پروانه بگرد شمع گشتند

ز اهل شهر و قریه جمع وافر — به پیش پور ذآسف بود حاضر

بهر یک از مدارا کرد گفتار — کرم فرمود و حرمت کرد بسیار

ز وعظ و پند با هر یک سخن راند — پس از وعده وعید کبریا خواند

بگفتا گوشها با من بدارید — یقین در دل بگفتارم بیارید

هدایت بنمایم سوی دینی — که باشد نزد حق دین متینی

خدا بر انبیا آنرا فرستاد — ز فضل و لطف خود اکنون بمن داد

شدم در بندگان مخصوص بهرش — منم آگاه از الطاف و قهرش

شما را نیز میسازم خبردار — بکار دین حق باشید هشیار

۱۲ اعیان لفظ عربی اول مفتوح بزرگان و اشراف ۱۲

بناشد جاے کافر خلد گاہے — گداے گر بود یا پادشاہے

قصور جنت و حوران و غلمان — ہمہ مخصوص بہر اہل ایمان

بدل ای قوم اکنون جہد بیاوید — کہ تا داد امر از خالق بیابید

یکے راحت براے خویش دایم — دوم عمر ابد انیست رایم

بیارد ہر کہ ایمان از پے طمع — بدنیا تا بگردد خاطرش جمع

بیابد ملک و مال و دولت و جاہ — بود آن بدسیر لاریب گمراہ

خوشا ایمان کہ باشد بہر معبود — رضائیش را ابداند عین مقصود

بود خائف ہمیشہ از عذابش — نظر دارد بامید ثوابش

زوال این جہان گردید محتوم — بقاے آنجہان گردد نہ معدوم

خورد ہر کس فریب زال دنیا — شود نزد خداے پاک رسوا

خبر دارید مرگ شان قرین ست — پے جانہاے شیرین در کمین ست

رباید ہمچو مرغ صید از جسم — کجا افسون کند دفعش کجا اسم

میان گور اندازد بدنہا — گذارد تا قیامت طاق و تنہا

بعینہ انیکہ مرغ تیز پرواز — ز دام مکر صیاد دغاساز

بعمر خویش قادر نیست اصلا — مگر از قوت دو بال و دو پا

چنان قادر نباشد آدمی ہم — کہ زندہ تا ابد ماند بلا غم

ولے از نیت و اعمال و ایمان — بود گر نیک و خالص بہر یزدان

الا یا اہل شہر و لشکر و شاہ ۔ نمودم مر شما را خوب آگاہ

برائے شان بود کشتی مہیا ۔ چہ باشد خوف جزر و مد زدریا

بخود چون رہنما و توشہ دارید ۔ بسرعت گام در منزل سپارید

بدلہا چون کلام او اثر کرد ۔ ازانجا پس دگر جانب سفر کرد

نمودی مردمان اپند و تلقین ۔ بخواندی جاہلان اخبار دین

نہضت فرمودن یوذ آسف با توقیر جانب خطہ بے نظیر کشمیر و آباد نمودن شہر مینو آئین در آن سرزمین و جانشین کردن بابد را برای ہدایت مردمان و وزیدن صرصر فنا بہ بہارستان عمر یوذ آسف نوجوان و پریدن مرغ روح پرفتوح او بسمت ریاض رضوان ؑ

بحکم کبریا با عز و توقیر ۔ بیامد یوذ آسف سوی کشمیر

درانجا کرد پس یک شہر آباد ۔ بسر کردی بعدل و نصفت و داد

ہدایت بود کار او شب و روز ۔ باہل دین حق میماند دلسوز

چو دنیا محض بے اصل و ثبات است ۔ مقدر مرگ بہر ذی حیات است

بہ میر و عاقبت روزی مقرر ۔ ایام خلق باشد یا پیمبر

بیامد ناگہان آن وقت موعود ۔ یکایک تندرستی گشت مفقود

بدرد موت شد شہزادہ بیمار ۔ لقائے کبریا درخواست یکبار

یکی شاگرد او با آبرو بود / که یا بد بود تام و نیکخو بود

بعلم و زهد کامل مثل استاد / ز حکمت صد هزارش مسئله یاد

طلب فرمود نزد خویش او را / وصیت کرد با صدق تمنا

که چون سازم سفر زین دار فانی / فرائض همچو سن بخلق خوانی

همین گویم بکرر از برایت / همیشه کن تو با اهلان هدایت

بباطل بر خلاف حق مکن میل / ز راه زشت بگذر صاف چون سیل

بذات حق توکل ساز ای یار / که گردد از توکل مرد دیندار

توکل توشه راه نجات ست / پئی دل مردگان آب حیات ست

بسر کن در عبادات الهی / برای تو همین تخت ست شاهی

ز خشت و گچ برایم مدفنی ساز / بود تا مرقدم از جمله ممتاز

زیارت مردمان سازند باهم / شود از فاتحه خوش روح پر غم

دو دست خود بسوی چرخ برداشت / بمشرق یا بمغرب فرق بگذاشت

وزان پس بر نیامد هیچ آواز / یکایک مرغ روحش کرد پرواز

فنا لازم و دنیا هست ملزوم / بیاید هر که خواهد گشت معدوم

صباحش گنج و شامش در ته گنج ست / همین انجام این دار سپنج ست

بالیدگی نهال کلام در اختتام مثنوی سعادت انجام بتائید ملک العلام و تصدق آیة الکرام صلوات الله علیهم اجمعین الی یوم الدین

بتائید خدای پاک کونین — بفضل خالق یکتای دارین

درین سال سعید و نیک ایام — رسیده مثنوی من بانجام

ز ابر رحمت خود رب ارباب — ریاض نظم ما را کرد شاداب

عجائب مثنوی با آب و تابست — فصاحت از وجودش کامیابست

متانت را ابرج از وی جمالی — بلاغت را از و حاصل کمالی

ملاحت از بیان او نمک بیز — حلاوت از مضامینش شکر ریز

زلالی از زلالش زله گیرد — سنائی هم ثنای او پذیرد

نثار نظم او نظم نظامی — فدای صنعت او جان جامی

سراید رودکی بارود توصیف — کند عرفی بهر عنوان تعریف

بخواند واصفی وصف تمامش — حزین دلشاد گردد از نظامش

ورقهایش چو برگ گل بهارین — صفحهایش چون کف جانان نگارین

جمع صفحه

سطورش جادهٔ گلزار جنت — شگفته گلبن بی خار جنت

بود تشبیه ناقص با صنوبر — مسلسل هر یکی چون زلف دلبر

ضیا بخشش عیون ناظرونست — ز هر سطرش عیان ما یسطرونست

سوادش طعنه زن بر گیسوی حور — بیاضش پر ضیا نور علی نور

حروفش حرف گیر نافهٔ چین — تفوق یافته بر جعد مشکین

نقاطش در نگاه حسن بینان — فزون در حسن از خال حسینان

ز حسن نقش او شرمندہ ارژنگ ‏ نگار خانۂ مانی ست بیرنگ

بیا گلدستۂ غالب شنیدی ‏ سراپایش برنگ خوب دیدی

بسوی من کنون لطف و کرم را ‏ دمی گلگشت در باغ ارم کن

اگر چہ رنگ گلدستہ لطیف ست ‏ نگر باغ ارم نظم شریف ست

ز بحر طبع من این در مکتوم ‏ بسلک راستی گردید منظوم

بآب و تاب چون در عدن شد ‏ بنزہت رشک افزای چمن شد

گلی بیرنگ و بو در یک چمن نیست ‏ بہار صدق دارد نلد من نیست

باسناد صحیحہ جملہ مضمون ‏ ندانی قصۂ لیلی و مجنون

نہ حال عشق فرہاد است ای یار ‏ نہ از شیرین زبان شیرین بگفتار

بود عاشق دگر این عشق دیگر ‏ بسی فرق آمدہ اللہ اکبر

شود آگہ بہیت زالعشق آنگاہ ‏ گذاری یکطرف گر ماسوا اللہ

توانی کی براہ عشق تازی ‏ نہ خود را تا فنا فی اللہ سازی

پیام مرگ با خود ہر نفس دان ‏ سوای عشق حق باقی ہوس دان

بود این مثنوی از من نشانی ‏ بارباب معانی ارمغانی

نخواہم در صلای او ثنای ‏ دعای خیر بس باشد صلای

اگر تاریخ تصنیفش بجویند ‏ سبیل آخرت آنرا بگویند

دگر فرمان دل با من رسیدہ ‏ کہ تاریخ مسیحی گوی چیدہ

نمودم جستجویش چون فراوان | ز فیض مبدء فیاض دوران
گل باغ ارم آمد بدستم | بتار عقل این گلدسته بستم

۱۲۹۶ھ

تمت

تاریخ تصنیف مثنوی شریف از نتایج افکار منتخب شعراء روزگار حاجی الحرمین الشریفین زائر حضرت ابوعبداللہ الحسین صلوات اللہ وسلامہ علیہ السید محمد علی متخلص بزایر ساکن قصبہ زیدپور صانہ اللہ عن الشرور

نظم این طرز خوب از تائید رب | حال شاہ بود آصف زیب تخت سلطنت
هر که پرسید از احوال آن شاہ خلیل | دایما محفوظ ماند در حصار عافیت
آری آری هست بہر عارفان حق شعور | شمع بزم اتقا و گنج نقد عاقبت
باطل و حق را است چون آئینہ صورت نما | مید ہد ہاتف بارباب یقین این تہنیت

کرد زایر دو سن ہجری بیک مصرع رقم
زاد ملک آخرت ۱۳۰۳ھ | تزئین اہل معرفت ۱۳۰۳ھ

وله

چو نظم آمده اینک چه قصہ شیرین | که خسرو ملی فدا است چون فرہاد
عجب مدان که بہار فصل این لبستان | ریاض بلبل شیراز را دهد بر باد
بسال نظم چو کردیم فکر زایر گفت | ضیاء مرد ملک طالبان پاک نژاد ۱۳۰۳ھ

ولہ

اے خوشا نظمے کہ بہر عارفان — ہست در دنیا دلیل آخرت
گفت زاید بہر سال عیسوی — حاصل جنت سبیل آخرت ۱۸۸۵ع

تاریخ طبع از میر سید علیصاحب لکھنوی متخلص بفکر

طبع شد باغ ارم صد شکر از نظم شریف — ہست ہر جانب صدائے مرحبا و آفرین
جامی شیرین سخن بر اکسے ریشد بجام — بادۂ نظم عجیب و صاف و شیرین انگبین
گر نظام نظم او دیدے نظامی یکنظر — نظم خود را بر زدی از شرم بالائے زمین
کرد در ملک سخن گو میر خسرو خسروے — لیک در گنجش نبوده نقد رائج اینچنین
از پئے تاریخ طبعش فکر کردم زیب نظم — شمع جان افروز بزم عارفین باید گزین ۱۳۰۱ھ

ولہ

ای زہے نظم و خوشا قصہ مطبوع خرد — کہ بحق گوش دہد مژدہ گلگشت بہشت
بر جہان میکند اظہار حق و باطل را — تا کند اہل خرد رو بسوئے کعبہ کنشت
خسرو ملک سخن باغ ارم گردیدے — از خجالت بسر خاک زدی ہشت بہشت
بود در فکر سن طبع دل من اے فکر — تا کہان خضر قلم چشمۂ جان بخش نوشت ۱۳۰۱ھ

تقریظ مع تاریخ طبع ریختہ کلک جواہر سلک فخر یاقوت رقم خان
رشک معکوس نویسان دوران نثر پرداز یگانہ نظم آرای زمانہ طغرا
نویس خفی و جلی جناب منشی مصطفا علیصاحب لکھنوی لا زالت افضالہ

برکاته طالعة و شموس افاداته لامعة که بهزاران محنت و مشقت مثنوی
باغ ارم را بخط اسعکوس به سنگ رقم نموده حلیه طبع پوشانید صانه الله
تعالی عن الشرور فی دار الغرور

لله الحمد که مثنوی عجیب و نظم غریب رافع هموم قلوب مومنین و دافع غموم خواطر مسلمین رشک افزای نگارخانه ارژنگ مانی آبرو بخش گوهر نظم عرفی و خاقانی محتوی بر حکایات عجیبه و نکات غریبه عبارتش نهایت فصیح و شیرین و نظم با انطباعش رونق افزای نظم رنگین مطبوع خاطر ماهران فنون اشعار آئینه حیرت نمای شاعران روزگار گل سرسبز بهارستان زبان عجم یعنی مثنوی باغ ارم تصنیف شاعر عدیم المثال جادو مقال شهسوار عرصه فصاحت یکه تاز میدان بلاغت ناظم اشعار لطیف جناب علامی و فهامی السید الهمام حسین متخلص بشریف ابن سید اصغر حسین صاحب مرحوم متوطن و رئیس قصبه زید پور موفور السرور صانه عن الفتن و الشرور

قطعه تاریخ طبع

صد هزاران بر مصنف آفرین	خوب و نادر مثنوی کرده رقم
سال طبعش ای صبا ناگهان	گشت پیدا از گلے باغ ارم

۱۳۰۴

تاریخ تصنیف مثنوی شریف از نتایج افکار سرآمد شعرای روزگار محیط علوم نقلیه جامع فنون عقلیه افصح الفصحاء ابلغ البلغاء عالم المعی فاضل لوذعی واقف رموز خفی و جلی جناب مولوی

سید علی صاحب المعروف و مشهور بلعلی میان که بوقت ملاحظهٔ مثنوی داد سخنوری داده چون جواهر زواهر در سلک نظم کشیده‌اند دامت برکاته ولا زال الشمس افادته

تاریخ تصنیف مثنوی

بیا و مایهٔ عرفان بهم کن
نظر در نزهت باغ ارم کن

روان دریای فیض معنوی بین
بچشم معرفت این مثنوی بین

تعالی الله چه نظم پاک صاف است
که چون آئینه بی لاف و گزاف است

فصاحت اندران چون بحر در جوش
بلاغت هست با معنی هم آغوش

شریف بود عجب نکته پرداز
که در دوران بود سرمایهٔ ناز

در ارشاد از نظمش گشاده
بهر مصراع داد نظم داده

بود هر لفظ این منظوم پرنور
بطلعت هم بهای در منثور

سراپا حسن اشراق است و تزئین
نثارش را نیرزد عقد پروین

سوادش سرمهٔ چشم حقیقت
بیاضش هادی کوی طریقت

عجب نظم دلاویز است این نظم
بدلها وجد انگیز است این نظم

قناعت را کند در خلق شائع
طمع را بر کند بیخ از طبائع

برون آرد ز دریای جهالت
کند بر جادهٔ عرفان دلالت

نشاط آرد بطبع شخص رنجور
ز دلها حب دنیا را کند دور

در آسودگی بر دل گشاید
گره از کار مشکل گشاید

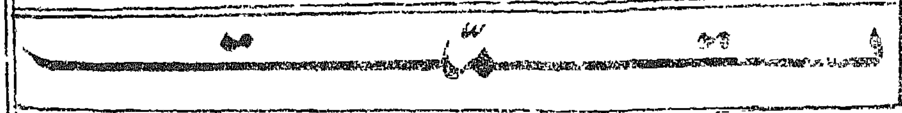
طبائع را کند آمادۂ زہد | برانگیزد نشاط از بادۂ زہد
فروزد شمع اندر خانۂ دل | پر از عرفان کند پیمانۂ دل
طمع را بشکند لا ہم چو بال | تکبر را زند نشتر بقیفال
مصنف چونکہ الہام حسین است | مضامین جملہ حق بے کذب و مین است
سن این نظم مصفا را چو دیدم | ز باغ معرفت از بار چیدم
برائے سال تصنیفش مراد وش | تفکر بود با خاطر ہم آغوش
سروشی زد ندا بہ چشمۂ زہد | بود این مثنوی سرچشمۂ زہد

قطعہ تاریخ شاعر عدیم المثال مورخ باکمال منشی سید باقر علی صاحب مثنوی متخلص بہ ہنر نقلنویس عدالت صاحب بہادر کلکٹر بہادر قسمت لکھنؤ صاحب دیوان اردو و فارسی - زاد عذب لسانہ

عجائب مثنوی تصنیف گشتہ | حکایات و نصائح و پند بنہاد
مصنف را بود الہام از غیب | کہ این نظم مقدس کرد ارشاد

ہنر تاریخ طبعش فی البدیہہ
بگفتہ گلشن فیض ابد باد

حررہ المشتاق الی رحمت ربہ القوی عاصی المعاصی مصاحب علی لکھنوی



اطلاع

[illegible]

حضرت [illegible] مولوی [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]